

تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد.

از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ:

WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM

بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

فصل سی و پنجم

ایستگاه کینگز کراس

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: سارا بلیک

او درحالیکه صورتش رو به زمین بود دراز کشیده بود و به سکوت گوش می داد. او کاملا تنها بود. هیچ کس او را نگاه نمی کرد. هیچ کس دیگری آنجا نبود. او کاملا مطمئن نبود که خودش هم آنجا باشد. خیلی بعد، یا شاید تنها چند لحظه بعد، او فهمید که باید وجود داشته باشد. او می بایست چیزی بیشتر از تفکر جدا شده از جسم باشد، چراکه او دراز کشیده بود، واقعا دراز کشیده بود، روی یک سطح، دراز کشیده بود. بنابراین او دارای احساس لامسه بود و چیزی که او رویش دراز کشیده بود هم وجود داشت. تقریبا به محض آنکه او به این نتیجه گیری رسید، هری از این موضوع آگاه شد که عریان بود. کاملا متقاعد از اینکه در تنهایی محض می باشد، این موضوع باعث نگرانی او نشد، اما این موضوع اندکی او را فریب می داد. او از خودش سوال کرد که آیا همانطور که می تواند لمس کند، توانایی دیدن هم دارد؟ و با باز کردن پلک هایش فهمید که چشم هم دارد.

او در مه درخشانی دراز کشیده بود، اگرچه این مه مانند هیچ مهی که او قبلا دیده باشد نبود. اطراف او در میان مه ناپدید نشده بود. گویی که مه در اطراف وی شکل نگرفته بود. زمینی که او بر رویش دراز کشیده بود به نظر می آمد که سفید بود. نه سرد و نه گرم، فقط به سادگی کفی صاف و خالی بود که می بایست می بود.

او نشست. به نظر می آمد که بدنش صدمه ندیده است. صورتش را لمس کرد. عینک بر صورت نداشت. سپس از میان هیچی که او را دربر داشت صدایی به گوشش رسید. صدای آرام ضربه زدن چیزی که تکان می خورد و ضربه می زد. صدایی رقت انگیز و در آن واحد اندکی شرم آور. او احساس نامطبوعی داشت گویی دارد به چیزی شرم آور و رازگونه گوش می دهد. برای اولین بار آرزو کرد که ای کاش لباس بر تن داشت.

تقریبا به محض آنکه این فکر در ذهنش شکل گرفت، ردایی در فاصله نزدیک وی ظاهر شد. او ردا را برداشت و آن را برتن کرد. لباس نرم و تمیز و گرم بود. خیلی غیر عادی بود که لباس چگونه در لحظه ای که او به آن احتیاج داشت، ظاهر شده بود ...

او ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. آیا او در نوعی اتاق نیازمندیهای بسیار بزرگ بود؟ هر چه بیشتر نگاه می کرد، چیزهای بیشتری برای دیدن میافت. گنبد شیشه ای بزرگی بالای سر او در نور خورشید می درخشید. شاید اینجا یک قصر بود. همه جا ساکت و آرام بود به جز آن صدای ضربه و گریه که از جایی در نزدیکی وی و از میان مه می آمد ...

هری به آرامی در جایش چرخید و به نظر می آمد که پیرامون وی دربرابر نگاهش به خودش شکل می داد. یک فضای بسیار بزرگ باز، روشن و تمیز، سرسرای بزرگتر از سرسرای بزرگ هاگوارتز با سقف گنبدی شکل شیشه ای تمیز. آنجا کاملا خالی بود. او تنها کسی بود که آنجا بود، به جز ...

او به عقب رفت. چیزی را که منشاء صدا بود دیده بود. آن چیز به شکل یک بچه کوچک و لخت بود. پوستش سرد و خشن بود و زیر صندلی دراز کشیده و می لرزید، جایی که او را رها کرده بودند، پس داده شده و ناخواسته، بیرون رانده شده از دید، در تلاش برای نفس کشیدن.

از این موجود ترسید. اگرچه این موجود کوچک و زخمی بود، نمی خواست که به آن نزدیک شود. به آرامی و درحالی که آماده بود هر لحظه به عقب بپرد، به آن نزدیک شد. بزودی آنقدر نزدیک آن شد که بتواند آن را لمس کند. اما نمی توانست خود را ضعیف به لمس کردن آن بکند. احساس یک ترسو را داشت. باید آن موجود را دلداری می داد، ولی آن چیز او را پس می زد.

- تو نمی توانی کمک کنی.

او درجا چرخید. آلبوس دامبلدور به سمت او می آمد. شاد و خوشحال در حالیکه ردای بلند خود به رنگ آبی تیره را پوشیده بود.

- هری

او دستانش را از هم گشود، و هر دو دستش کامل و سفید و آسیب ندیده بودند.

- پسر فوق العاده من. پسر شجاع، مرد شجاع. بیا قدم بزنیم.

مبهوت، هری به دنبال دامبلدور به راه افتاد و از جایی که بچه نارس دراز کشیده بود و ناله می کرد دور شد. دامبلدور او را به سمت صندلی هایی که دورتر زیر نور سقف درخشان قرار داشتند و هری قبلاً متوجه اشان نشده بود، راهنمایی کرد. دامبلدور روی یکی از آنها نشست و هری در حالیکه به صورت مدیر سابقش نگاه می کرد روی دیگری نشست. موها و ریش بلند و نقره ای دامبلدور، چشمان آبی نافذ او از بالای عینک هلالی شکل، بینی شکسته: همه چیز به گونه ای بود که او به یاد می آورد، ولی باز هم ...

هری گفت: اما شما مردید

دامبلدور گفت: اوه. بله.

- پس ... من هم مرده ام؟

دامبلدور در حالیکه هنوز لبخند می زد گفت: آه. این سوال مهم است. مگر نه؟ اگر راستش را بخواهی، پسر خوب، فکر نمی کنم.

آنها به یکدیگر نگاه کردند. پیرمرد هنوز لبخند می زد.

هری تکرار کرد: نمردم؟

دامبلدور گفت: نمردی.

- اما ...

هری از روی عادت دستش را به سمت زخم صاعقه شکلش برد. به نظر نمی آمد که زخمی در کار باشد.

- اما من باید مرده باشم. من از خودم دفاع نکردم. من اجازه دادم که او من را بکشد.

دامبلدور گفت: و فکر می کنم این موضوع موجب تمام تغییرات شد.

به نظر می آمد که مانند نور، مانند آتش، خوشحالی از دامبلدور متصاعد می شد. هری هرگز او را اینقدر کامل و واضح، راضی ندیده بود.

هری گفت: توضیح بده.

دامبلدور در حالیکه انگشتان شصتیش را در هم گره زد بود گفت: اما خودت می دانی.

هری گفت: من اجازه دادم که او من را بکشد، مگر نه؟

دامبلدور در حالی که سر تکان می داد گفت: دقیقا.

- بنابراین آن قسمتی از روح او که در من بود ...

دامبلدور با علاقه بیشتر سر تکان داد و هری را ترغیب به ادامه دادن کرد. لبخند بزرگی حاکی از تشویق بر صورت او بود.

- ... آن قسمت رفته است؟

دامبلدور گفت: آه. بله. بله. او آن قسمت را نابود کرد. هری روح تو کامل و کاملا مال خودت است.

- ولی آن وقت....

هری از روی شانه اش به جایی که موجود کوچک معیوب زیر صندلی تکان می خورد، نگاه کرد.

- آن چه چیزی است پرفسور؟

دامبلدور گفت: چیزی که مافوق کمک هر دوی ماست.

هری دوباره شروع کرد: اما اگر ولدمورت از طلسم مرگ استفاده کرد، و هیچ کس هم اینبار برای من نمرد

- چگونه من زنده ام؟

دامبلدور گفت: فکر می کنم که می دانی. به قبل فکر کن. به خاطر بیاور که اودر بی توجهی، حرص و خشونتت چه کاری انجام داد.

هری فکر کرد. اجازه داد که نگاهش روی اطرافش پرسه بزند. اگر جایی که در آن نشسته بودند یک قصر

بود، جای عجیبی بود. با صندلیهایی در ردیف های معین و این جا و آنجا تکه های ریل راه آهن و با این همه

او و دامبلدور و موجود معیوب زیر صندلی تنها کسانی بودند که آنجا بودند. و سپس جواب بدون هیچ

تلاشی به آسانی بر لبانش جاری شد.

هری گفت: او از خون من استفاده کرد.

دامبلدور گفتک دقیقا. او خون تو را گرفت و بدنش را با آن ساخت. خون تو در رگهای او است. هری،

حمایت لیلی در درون هردی شما است. او تا زمانیکه خودش زنده است تو را زنده نگاه می دارد.

- من زنده می مانم ... تا زمانیکه او زنده است؟ اما من فکر کردم ... فکر کردم که این موضوع برعکس

است. فکر کردم که ما هردو باید بمیریم؟ یا شاید هر دو یک چیز است؟

او از صدای ناله موجود پشت سرش گیج شده بود و دوباره به آن نگاه کرد.

- مطمئن هستید که ما هیچ کاری برای او نمی توانیم انجام دهیم؟

- امکان هیچ کمکی وجود ندارد.

هری گفت: خوب پس ... بیشتر توضیح بده.

و دامبلدور لبخند زد.

- هری، تو هفتمین جان پیچ بودی. جان پیچی که هیچ گاه قصد ساخته شدنش وجود نداشت. او به قدری روحش را بی ثبات کرده بود که هنگامیکه آن قتل‌های شیطانی را انجام داد و والدین تو را کشت و برای کشتن یک بچه تلاش کرد، روحش از هم درید. اما آنچه که از آن اتاق بیرون رفت، از آنچه که او می دانست کمتر بود. او چیزی بیش از بدنش را جا گذارد. او قسمتی از خودش را متصل به تو، قربانی که زنده مانده بود، جا گذاشت.

و دانش او به شکل اسفناکی ناکامل بود. ولدمورت تلاشی برای درک چیزی که برای آن ارزش قائل نمی شود انجام نمی دهد. ولدمورت درباره داستانهای بچه ها و جن های خانگی، درباره عشق، وفاداری و معصومیت هیچ چیز نمی داند و آنها را درک نمی کند. نمی داند که آنها همه نیرویی فرای نیروی او دارند، نیروی خارج از دسترس هر نوع جادویی. این حقیقتی است که او هیچ گاه به آن نرسید.

او خون تو را گرفت در حالیکه باور داشت این خون باعث قدرتمند تر شدن بیشتر او می شود. او مقداری از افسونی را که مادرت به هنگام مرگش برای تو و در تو قرار داد، در خودش قرارداد. بدن او این افسون را زنده نگاه می دارد و تا زمانیکه افسون زنده باشد، تو هم زنده می مانی.

دامبلدور به هری لبخند زد و هری به او نگاه کرد.

- و تو این را می دانستی؟ تو این را می دانستی - تمام این مدت؟

دامبلدور با خوشحالی گفت: من حدس می زدم. اما حدس های من معمولا درست هستند.

آنها برای مدتی که به نظر خیلی می آمد ساکت نشستند در حالیکه موجود پشت سر آنها ناله می کرد.

هری گفت: چیزهای بیشتری است. چیزهای بیشتری در این باره وجود دارد. چرا چوب من، چوب جادوی قرصی را شکست؟

- درباره آن موضوع مطمئن نیستم.

هری گفت: پس حدس بزن.

و دامبلدور خندید.

- هری، چیزی را که تو باید درک کنی این است که تو و ولدمورت با یکدیگر در قلمرو جادو فرای هر آنچه که شناخته شده و آزمایش شده است سفر کرده اید. و این چیزی است که من فکر می کنم که اتفاق افتاد، و البته بی سابقه است، و فکر می کنم که هیچ چوب دستی سازی نمی تواند آن را پیش بینی کند یا برای ولدمورت توضیح دهد.

همانطور که حالا تو می دانی، لرد ولدمورت هنگامیکه به شکل انسانیش بازگشت بدون آنکه قصدش را داشته باشد ارتباط میان خودش و تو را محکم تر کرد. به غیر از روحش که هنوز به تو متصل بود و در حالیکه فکر می کرد که خود را قوی تر می کند، او قسمتی از قربانی مادرت را درون خودش برد. اگر تنها می توانست دقیقاً قدرت وحشتناک این قربانی را درک کند، شاید حتی جرات نمی کرد که به خون تو دست بزند ... اما در آن صورت، اگر او می توانست درک کند که دیگر لرد ولدمورت نبود و هیچ گاه مرتکب قتل نمی شد.

با پر قدرت تر کردن این ارتباط دو طرفه، با درهم پیچیدن سرنوشتتان به یکدیگر بیشتر از آنچه هیچ دو جادوگری در طول تاریخ تاکنون انجام داده باشند، ولدمورت تلاش کرد تا با چوب جادویی به تو حمله کند که هسته ای مشترک با چوب جادوی تو داشت. و بعد همانطور که می دانیم چیزی واقعا عجیب اتفاق افتاد. هسته ها، که البته نمی دانست چوب تو برادر چوب خودش است، به شکلی که ولدمورت هرگز انتظارش را نداشت واکنش نشان دادند.

هری او در آن شب بیش از تو ترسیده بود. تو امکان مرگ را پذیرفته بودی و حتی آن را در آغوش گرفته بودی، چیزی که لرد ولدمورت هیچ گاه قادر به انجامش نبود. شجاعت تو برد و چوب تو بر چوب او پیروز شد. و در این بین چیزی بین دو چوب اتفاق افتاد، چیزی که انعکاس رابطه بین صاحبان چوبها بود.

من اعتقاد دارم که در آن شب چوب تو قسمتی از قدرت و تواناییهای چوب ولدمورت را به خودش جذب کرد، چوبی که خود حاوی قسمتی از ولدمورت بود. بنابراین چوب تو او را وقتی به تعقیب تو پرداخت، شناخت. مردی را شناخت که هم خویشاوند بود و هم دشمن خونی، بود و در جریان این شناخت قسمتی از جادوی خود او را به سمت وی برگشت داد. جادویی بسیار پر قدرت تر از هر آنچه چوب لوسیوس تا آن زمان انجام داده بود. چوب تو در آن موقع دارای هم شجاعت بی اندازه تو بود و هم مهارت کشنده ولدمورت. آن چوب جادوی بیچاره لوسیوس چه شانس می توانست داشته باش؟

هری پرسید: اما اگر چوب من آنقدر پر قدرت بود چگونه هر میون توانست آن را بشکند؟

دامبلدور گفت: پسر عزیز من، تاثیر فوق العاده چوب تو تنها در برابر ولمورت بود که بی فکرانه در عمیق ترین قوانین جادو دخالت کرده بود. تنها در برابر او آن چوب به شکل غیرعادی پر قدرت بود. در سایر مواقع یک چوب جادوی معمولی بود ...

دامبلدور مهربانانه به سخنش پایان داد: البته مطمئنم که چوب جادوی بسیار خوبی بوده است. هری برای مدت زیادی غرق تفکر نشست، یا شاید تنها برای چند لحظه. در آنجا خیلی سخت بود که بشود درباره چیزی مثل زمان مطمئن بود.

- او من را با چوب شما کشت.

دمبلدور حرف هری را تصحیح کرد: او موفق نشد که تو را با چوب من بکشد. فکر می کنی می توانیم در این مورد مطمئن باشیم که تو نمرده ای.

و سپس گویی می ترسید که هری را حقیر شمرده باشد اضافه کرد

- اگرچه، البته من رنج تو را که مطمئنم بسیار سخت بوده، کوچک نمی شمارم.

هری در حالیکه به دستان تمیز و بی عیب او نگاه می کرد گفت: در آن موقع احساس عظمت می کردم. ما دقیقا کجا هستیم؟

دامبلدور در حالیکه به اطراف نگاه می کرد گفت: خوب من می خواستم این را از تو پرسیم. فکر می کنی ما کجا هستیم؟

تا زمانیکه دامبلدور نرسیده بود هری نمی دانست که کجايند. اگرچه اکنون موقع او پاسخی برای دادن داشت.

او به آرامی گفت: اینجا شبیه ایستگاه کینگز کراس است. البته به جز اینکه خیلی تمیزتر و خیلی خالی تر است و تا آنجا که من می توانم بینم هیچ قطاری هم نیست.

دامبلدور به شدت می خندید: ایستگاه کینگز کراس. واقعا؟

هری اندکی مدافعانه پرسید: خوب شما فکر می کنید که کجا هستیم؟

- پسر عزیز من، من هیچ عقیده ای در این باره ندارم. به قول معروف، این مهمانی تو است.

هری هیچ عقیده ای درباره اینکه معنی این حرف چیست نداشت. دامبلدور داشت عصبانی کننده می شد.

هری به او نگاه کرد و سوال بسیار مهمتری نسبت به مکان فعلیشان را به یاد آورد.

او گفت: هدایای مرگ (من به جای قديسان مرگبار از ترکیب هدایای مرگ استفاده کردم. به نظرم بیشتر

معنی میدهد چون اینها شیئی هستند نه شخص)

خوشحال شد که دید آن لغات، لبخند را از صورت دامبلدور پاک کرد.

دامبلدور گفت: آه - بله.

او حتی به نظر اندکی نگران می آمد.

- خوب؟

برای اولین بار از زمانیکه هری، دامبلدور را ملاقات کرده بود، او شبیه یک پیرمرد به نظر نمی آمد، خیلی جوانتر به نظر می آمد. برای یک لحظه او مانند پسر کوچکی به نظر آمد که در حین انجام دادن کار اشتباهی گیر افتاده است.

دامبلدور گفت: می توانی من را ببخشی؟ آیا می توانی من را برای اعتماد نکردن به تو ببخشی؟ برای نگفتن به تو؟ هری، من تنها می ترسیدم که تو شکست بخوری، همانگونه که من شکست خوردم. من فقط می ترسیدم که تو هم مرتکب اشتباه من شوی. هری من برای بخشش التماس می کنم. حالا مدت زمانی است که می دانم تو از من بهتر هستی.

هری در حالیکه از لحن صحبت دامبلدور و از اشکی ناگهان که در چشمان او جمع شده بود، وحشت کرده بود پرسید: درباره چه حرف می زنی؟

دامبلدور زمزمه کرد: هدایا، هدایا، رویای یک مرد ناامید.

- اما آنها واقعی هستند.

دامبلدور گفت: واقعی و خطرناک و اغواگر برای احمق ها. و من اینچنین احمقی بودم. اما تو خودت این را می دانی، مگر نه؟ من دیگر هیچ راز پوشیده ای در برابر تو ندارم. تو می دانی.

- چه چیزی را می دانم؟

دامبلدور کاملاً چرخید تا روبروی هری باشد، و اشک هنوز در چشمان آبی درخشانش جمع بود.

- ارباب مرگ هری، ارباب مرگ. آیا در آخر من از ولدمورت بهتر بودم؟

هری گفت: البته که بهتر بودید. البته - چطور می توانید همچین سوالی را بپرسید؟ تو هیچ کسی را نمی کشتی، اگر می توانستی به نحو دیگری متوقفش کنی.

دامبلدور، مانند کودکی بود که در جستجوی اطمینان است، گفت: درست است. درست است. اما هری، من هم در جستجوی راهی برای غلبه بر مرگ بودم.

هری گفت: نه به شکلی که او در جستجویش است.

بعد از تمام خشمی که نسبت به دامبلدور احساس می کرد، چقدر عجیب بود که در اینجا زیر این سقف بلند گنبدی شکل بنشیند و از دامبلدور در برابر خود او دفاع کند.

- هدایا نه جان پیچ ها

دامبلدور زمزمه کرد: هدایا، نه جان پیچ ها. دقیقا

آنها لحظه ای ساکت شدند. موجود پشت سر آنها همچنان ناله می کرد اما هری دیگر به سمت او نگاه نکرد. او پرسید: گرینوالد هم به دنبال آنها بود؟

دامبلدور برای لحظاتی چشمانش را بست و سر تکان داد.

او به آرامی گفت: این چیزی بود که فراتر از هر چیز دیگری ما را به سمت همدیگر کشاند. دو پسر باهوش و از خودراضی با وسوسه ای مشترک. همانطور که تو مطمئن هستم حدس زده ای، او می خواست به دلیل وجود قبر ایگنوتوس پیویریل در گودریک هالو به آنجا بیاید. او می خواست جایی را که سومین برادر در آنجا مرده بود را کاوش کند.

هری پرسید: بنابراین این موضوع حقیقت دارد؟ تمام آن؟ برادران پیویریل؟

دامبلدور در حالی که سر تکان می داد گفت: قسمت سه برادر داستان؟ اوه. بله. فکر می کنم که حقیقت دارد. قسمت ملاقات با مرگ در جاده خالی ... فکر می کنم که داستان بیشتر به اینگونه بوده که برادران پیویریل تنها جادوگران با استعداد و خطرناکی بودند که موفق به ساخت این اشیاء پر قدرت شدند. داستان ملاقات آنها با هدایای خود مرگ به نظر من بیشتر شبیه افسانه هایی است که در حاشیه این اشیاء گفته می شود.

شنل، همانطور که حالا تو می دانی، در طی سالها از پدر به پسر و از مادر به دختر مستقیم به آخرین نواده ایگنوتوس به ارث رسید که مانند خود ایگنوتوس در روستای گودریک هالو به دنیا آمده بود.

دامبلدور به هری لبخند زد.

- من؟

- تو. می دانم که حدس زده ای که در شبی که والدینت مردند، شنل در اختیار من بود. جیمز تنها چند روز قبل آن را به من نشان داده بود. آن شنل بیشتر شیطنتهای کشف نشده او در مدرسه را توضیح می داد. من خیلی قبل از آن به رویایم برای جمع کردن هدایا پایان داده بودم. اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، نتوانستم جلوی خودم را برای نگاهی دقیقتر بگیرم ... آن شنلی بود که من شبیه آن را هیچ گاه قبل از آن

ندیده بودم. بسیار قدیمی، از هر نظر کامل ... و بعد پدرت مرد و من سرانجام دو هدیه را در اختیار خودم داشتم.

لحن صدای او به شکل غیرقابل تحملی طعنه آمیز بود.

هری سریع گفت: در هر حال شنل به آنها کمک نمی کرد که زنده بمانند. ولدمورت می دانست که مادر و پدرم کجایند. شنل آنها را ضد طلسم نمی کرد. دامبلدور گفت: درست است. درست است.

هری صبر کرد اما دامبلدور حرفی نزد بنابراین او را تشویق به ادامه دادن کرد.

- بنابراین وقتی شنل را دید از تلاش برای پیدا کردن هدایا دست برداشتید؟

دامبلدور ضعیف گفت: اوه. بله.

به نظر می آمد که او خودش را مجبور می کند تا به چشمان هری نگاه کند.

- تو می دانی که چه اتفاقی افتاد. تو می دانی. تو نمی توانی بیشتر از آنچه من خودم را حقیر می دانم، من را حقیر بدانی.

- اما من شما را حقیر نمی دانم.

دامبلدور گفت: باید من را حقیر بدانی.

او نفس عمیقی کشید.

- تو راز مریضی خواهر من را می دانی، کاری که آن مشنگها انجام دادند، اتفاقی که برای او افتاد. می دانی که پدر بیچاره ام چگونه برای انتقام رفت و بهای آن را پرداخت و در آژکابان مرد. می دانی که چگونه مادرم زندگیش را وقف کرد تا از آریانا مراقبت کند.

من از این موضوع عصبانی بودم، هری.

دامبلدور این را ساده و سرد گفت. در آن موقع او از بالای سر هری به دورها نگاه می کرد.

- من با استعداد بودم. باهوش بودم. می خواستم که فرار کنم. می خواستم که بدرخشم. من افتخار می خواستم.

او گفت: اشتباه نکن هری

رنجی که در صورت دامبلدور بود دوباره او را پیر نشان می داد.

- من آنها را دوست داشتم. عاشق والدینم بودم. خواهر و برادرم را دوست داشتم. اما خودخواه بودم. من بیشتر از میزانی که تو از خود گذشته هستی، و تو به میزان خیلی زیادی از خود گذشته هستی، خود خواه بودم. می توانی مقدار خودخواهی من را تصور کنی؟

بنابراین آنوقت، هنگامیکه مادرم مرد و مسئولیت خواهر صدمه دیده و برادر نافرمانم بر دوش من افتاد، من با خشم و تلخی به دهکده برگشتم. فکر می کردم که به دام افتاده و هدر رفته ام. و بعد، البته او آمد ... دامبلدور دوباره مستقیم در چشمان هری نگاه کرد.

- گرینوالد. هری نمی توانی تصور کنی که عقاید او چگونه من را جذب کرد. من را به هیجان آورد. وادار کردن مشنگها به اطاعت و ما جادوگران در مسند قدرت. من و گرینوالد رهبران جوان و پرافتخار انقلاب. او. من تردیدهای کمی هم داشتم. وجدانم را با کلمات بی معنی آرام کردم. تمام اینها برای هدفی بزرگتر خواهد بود، و هر زبانی که وارد شود به میزان صد برابر به سود جادوگران جبران خواهد شد. آیا من در اعماق قلب و وجودم می دانستم که گلرت گرینوالد چه بود؟ فکر می کنم که می دانستم، اما چشمانم را بستم. اگر نقشه ها به نتیجه می رسید، تمام رویاهای من به حقیقت تبدیل می شد.

و در مرکز نقشه های ما هدایای مرگ قرار داشتند. چگونه آنها من را به خودشان جذب می کردند، چگونه آنها هر دوی ما را به خود جذب می کردند. چوب شکست ناپذیر، اسلحه ای که قدرت برای ما می آورد. سنگ رستاخیز برای او، اگرچه وانمود می کردم که نمی دانم، به معنای ارتشی از دوزخی ها بود! و برای من، اعتراف می کنم که به معنای بازگشت والدینم و برداشته شدن مسئولیت از شانه هایم بود.

و شنل ... یک جورهایی ما هیچ گاه خیلی در مورد آن بحث نکردیم. هر دوی ما بدون شنل هم به خوبی می توانستیم خود را پنهان کنیم. جادوی واقعی شنل در آن است که می توان از آن برای محافظت دیگران به همان اندازه محافظت از صاحب آن استفاده کرد. من فکر می کردم که اگر آن را پیدا کنیم در پنهان کردن آریانا مفید خواهد بود، اما علاقه ما به شنل بیشتر به خاطر کامل کردن ترکیب سه گانه بود. چرا که افسانه می گفت شخصی که هر سه شیئی را جمع کند ارباب واقعی مرگ خواهد شد که به معنای " نامرئی " هم است.

گرینوالد و دامبلدور، اربابان نامرئی مرگ. دو ماه جنون و دیوانگی و اهمال در توجه به تنها باقی مانده های فامیل.

و بعد ... می دانی که چه اتفاقی افتاد. حقیقت به شکل برادر خشن، درسخوان و در عین حال بی اندازه قابل تحسین من خود را نشان داد. نمی خواستم حقیقتی را که او بر سرم فریاد می زد بشنوم. نمی خواستم بشنوم که با خواهری ضعیف و ناپایدار به دنبال خودم نمی توانم به جستجوی هدایای مرگ بروم. بحث تبدیل به دعوا شد. گرینوالد کنترل خودش را از دست داد. چیزی که من همیشه می دانستم اما ترجیح می دادم وانمود کنم که نمی بینم، ناگهان تبدیل به واقعیتی وحشتناک شد. و آریانا ... بعد از تمام توجهات و مراقبتهای مادرم بی جان بر زمین افتاده بود.

دامبلدور نفس عمیقی کشی و شروع به گریستن کرد. هری دستش را دراز کرد و خوشحال بود که می تواند او را لمس کند. دست او را محکم گرفت و دامبلدور به تدریج کنترل خودش را دوباره به دست آورد. - گرینوالد همانگونه که همه به جز من می توانستند پیش بینی کنند فرار کرد. او با نقشه هایش برای دستیابی به قدرت و برنامه هایش برای شکنجه مشنگها و رویاهایش درباره هدایای مرگ، ناپدید شد. او فرار کرد در حالی که من ماندم تا خواهرم را دفن کنم و یاد بگیرم تا با شرم و غم زندگی کنم. بهای شرم من.

سالها گذشت. شایعاتی درباره او وجود داشت. می گفتند که او چوب جادویی با قدرت فراوان به دست آورده است. در همان زمان، پست وزارت جادو به من پیشنهاد شد، نه تنها یکبار که چند بار. طبیعتاً من رد کردم. یاد گرفته بودم که در برابر قدرت نمی توان به من اعتماد کرد.

هری فریاد زد: اما تو از فاج یا اسکریمجور بهتر بودی، خیلی بهتر.

دامبلدور به سنگینی پرسید، بهتر بودم؟ مطمئن نیستم. در جوانی ثابت کرده بودم که قدرت نقطه ضعف و وسوسه من است. قدرت چیز عجیبی است هری. اما افرادی که در جستجوی قدرت نیستند بهترین افراد برای اداره کردن قدرتنند. کسانی مانند تو که رهبری بر دوششان انداخته شده است و ردای قدرت را پوشیده اند چون مجبور بودند، و علی رغم شگفتی خودشان فهمیده اند که برای آن بهترینند.

من در هاگوارتزمان تر بودم. فکر می کنم که معلم خوبی بودم ..

- بهترین بودی

- ... هری تو خیلی مهربانی. اما هنگامیکه من خود را مشغول تعلیم جادوگران جوان کرده بودم، گرینوالد ارتشش را آماده می کرد. دیگران می گفتند که او از من می ترسد و شاید او واقعا از من می ترسید، اما فکر می کنم که من هم از او می ترسیدم.

دامبلدور در پاسخ به سوالی که در نگاه هری بود گفت: اوه، از مرگ نه. نه از چیزی که او می توانست به کمک جادو در برابرم انجام دهد. می دانستم که ما برابر بودیم، شاید من اندکی با مهارت تر بودم. این حقیقت بود که من از آن می ترسیدم. می دانی، من هیچ گاه نفهمیدم که در آن دعوی وحشتناک کدام یک از ما واقعا طلسمی را که باعث مرگ خواهرم شد را فرستادیم. ممکن است تو من را ترسو بخوانی. من بیشتر از هر چیز دیگری از این حقیقت می ترسیدم که ممکن است این من بوده باشم که باعث مرگ خواهر شده باشم، نه از طریق تکبر و حماقتم، بلکه این من بوده باشم که واقعا طلسمی را که زندگی را از خواهرم گرفت را فرستاده باشم.

فکر می کنم که او این را می دانست. فکر می کنم که او می دانست چه چیزی من را می ترساند. من تا لحظه ای که تاخیر بیش از آن بیش از حد شرم آور شد، دیدار با او را به تعویق انداختم. مردم می مردند و او به نظر غیرقابل توقف می آمد و من بایستی آنچه را که می توانستم انجام می دادم. خوب می دانی که بعدش چه اتفاقی افتاد. من دوئل را بردم. من چوب جادو را بردم. سکوتی دیگر. هری نپرسید که آیا دامبلدور هرگز فهمید که چه کسی واقعا آریانا را کشته است؟ او نمی خواست بداند و کمتر از آن می خواست که دامبلدور را مجبور کند که به او بگوید. سرانجام او می دانست که دامبلدور هنگامیکه به آینه آرزوها نگاه می کرد چه می دید، و چرا دامبلدور آنقدر مطلع از افسونی بود که آینه روی هری داشت.

آنها برای مدت طولانی در سکوت نشستند و ناله موجود پشت سرشان به سختی باعث آزار هری می شد. سرانجام هری گفت: گرینوالد تلاش کرد تا جلوی ولدمورت را برای جستجوی چوب بگیرد. می دیند او دروغ گفت. وانمود کرد که هیچ گاه آن را نداشته است.

دامبلدور سر تکان داد و به پائین نگاه کرد. اشک هنوز بر بینی شکسته اش می درخشید.

- می گفتند که در سالهای آخر تنها در سلولش در نورمنگارد، نشانه هایی از پشیمانی را نشان داده است. امیدوارم که این موضوع راست باشد. دوست دارم فکر کنم که او وحشت و شرم آنچه انجام داد را درک کرده باشد. شاید دروغش به ولدمورت تلاش او برای جبران بود ... برای سد کردن راه ولدمورت در دستیابی به هدایا ...

هری گفت: ... یا شاید برای جلوگیری از شکستن مقبره شما؟

دامبلدور پلک زد.

بعد از مکث کوتاه دیگری هری گفت: سعی کردید تا از سنگ رستاخیز استفاده کنید؟

دامبلدور سر تکان داد.

- وقتیکه بعد از تمام آن سالها آن را دفن شده در خانه ویران گونت پیدا کردم .. هدیه ای که من بیش از همه دنبالش بودم، اگرچه در جوانی به دلیل دیگری می خواستمش، عقلم را از دست دادم. کاملا فراموش کردم که ان یک جان پیچ بود و اینکه حلقه حتما نفرینی برخوردار داشت. آن را برداشتم و دستم کردم و برای لحظه ای تصور کردم که آریانا و مادر و پدرم را خواهم دید و به آنها خواهم گفت که خیلی خیلی متاسفم ... هری من خیلی احمق بودم. بعد از تمام آن سالها من هیچ چیز یاد نگرفته بودم. من ارزش جمع کردن هدایا را نداشتم. این را خیلی قبلتر ثابت کرده بودم و اینکارم دلیل آخر بود.

هری گفت: چرا؟ این طبیعی بود. می خواستید که آنها را ببینید. چه مشکلی در این موضوع وجود داشت؟

- شاید یک نفر در یک میلیون نفر بتواند آنها را یکجا جمع کند هری. من تنها شایستگی دارا بودن هدیه کاربردی را داشتم.

من مناسب چوب دستی برتر بودم. نه برای نمایش آن و نه برای کشتن به کمک آن. من اجازه رام کردن و استفاده از آن را داشتم. چرا که من آن را گرفته بودم تا دیگران را از آن محافظت کنم، نه اینکه صاحب آن باشم.

اما شنل را از روی کنجکاو بیهوده برداشته بودم. بنابراین شنل هیچ گاه آنگونه که برای تو، صاحب واقعی آن کار می کند، برای من عمل نکرد. از سنگ برای تلاش برای برگرداندن آنانی استفاده کردم در آرامش بودند، به جای آنکه مانند تو برای قربانی کردم خودم از آن استفاده کنم. تو مالک واقعی هدایا هستی هری. دامبلدور دست هری را نوازش کرد. هری به پیرمرد نگاه کرد و لبخند زد. نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. چگونه می توانست از دست دامبلدور عصبانی بماند.

- چرا باید تمام اینها را اینقدر سخت می کردی ؟

لبخند دامبلدور لرزان بود.

- فکر می کنم که روی دوشیزه گرنجر حساب کرده بودم تا حرکت تو را آرام کند. ترسیده بودم که اشتیاق تندت بر قلب پاکت چیره شود. ترسیده بودم که اگر سریع تو را با حقیقت آن اشیا وسوسه انگیز آشنا کنم تو سعی کنی که مانند من آنها را به دلایل اشتباهی به تصرف خودت درآوری. می خواستم که اگر آنها را به تصرف آوردی، در امنیت باشی. تو ارباب واقعی مرگ هستی، چرا که ارباب واقعی از مرگ فرار نمی کند. او قبول می کند که باید بمیرد و می پذیرد که چیزهای بسیار بسیار بدتری هم به جز مرگ در زندگی وجود دارد.

- و ولدمورت هیچ گاه درباره هدایا نمی دانست؟

- فکر نمی کنم. زیرا او سنگ رستاخیز را نشناخت و آن را به جان پیچ تبدیل کرد. اما اگر حتی درباره آنها می دانست هم، شک دارم که به جز چوب به چیز دیگری علاقه داشت. او فکر نمی کرد که به شنل احتیاجی داشته باشد و درباره سنگ، چه کسی را می خواست که از مرگ بازگرداند؟ او از مردگان می ترسد. او عشق را نمی شناسد.

- اما انتظار داشتید که به دنبال چوب برود؟

- از زمانیکه چوب تو در قبرستان لیتل هنگلتون او را شکست داد، مطمئن بودم که سعی خودش را می کند. در ابتدا او می ترسید که تو او را با نوعی مهارت برتر شکست داده ای. اگرچه وقتی که الیوندور را دزدید، درباره هسته های برادر فهمید. او فکر کرد که این موضوع همه چیز را توضیح می داد. اما چوب قرضی هم در برابر چوب تو خوب نبود. بنابراین ولدمورت به جای آنکه از خودش بپرسد تو چه نیرویی داری که چوب تو را قوی تر می کند، چه استعدادی داری که او ندارد، در جستجوی چوبی برآمد که می گفتند می تواند تمامی چوبهای دیگر را شکست دهد. برای او چوب برتر تبدیل به عقده ای فکری شد که با عقده اش درباره تو برابری می کرد. او اعتقاد داشت که چوب برتر آخرین نقطه ضعف او را هم از بین می برد و او را واقعا نادیدنی می کند. بیچاره سوروس ...

- اگر تو نقشه مرگت را با اسنیپ می ریختی، پس مد نظرت این بود که چوب به او برسد مگر نه؟

دامبلدور گفت: اعتراف می کنم که قصدم همین بود. اما برنامه آنطوری که من می خواستم پیش نرفت مگر نه؟

هری گفت: نه. آن قسمت درست پیش نرفت

موجود پشت سر آنها تکان خورد و ناله کرد. هری و دامبلدور برای مدت زیادی بدون حرف و در سکوت نشستند. درک آنچه که دامبلدور بعد خواهد گفت مانند بارش آرام برف، کم کم در ذهن هری وارد شد.

- من باید برگردم. مگر نه؟

- به خودت بستگی دارد.

- حق انتخاب دارم؟

دامبلدور به او لبخند زد: ا.ه. بله. ما در ایستگاه کینگز کراس هستیم مگر نه؟ فکر می کنم که اگر تصمیم بگیری که برنگردی می توانی .. اینطوری بگویم .. سوار قطار شوی.

و قطار من را به کجا خواهد برد؟

دامبلدور به سادگی گفت: به جلو

دوباره سکوت

- ولدمورت چوب برتر را دارد.

- درست است. ولدمورت چوب برتر را دارد.

- اما تو می خواهی که من برگردم؟

دامبلدور گفت: فکر می کنم که اگر تو انتخاب کنی که برگردی، شانس این وجود دارد که او کارش برای همیشه تمام شود. من نمی توانم قول آن را بدهم. اما این را می دانم که تو نسبت به او ترس کمتری برای برگشت به اینجا داری.

هری دوباره به موجود ناقصی که زیر سایه صندلی می لرزید و صدا می داد نگاه کرد.

- به مردگان ترحم نکن هری. برای زنده ها و بیشتر از همه برای کسانی که بدون عشق زنده اند ترحم کن. با برگشتنت می توانی مطمئن شوی که افراد کمتری صدمه ببینند، خانواده های کمتری از هم پاشیده شوند. اگر این به اندازه کافی برایت مهم باشد، آنوقت ما باید برای حالا از هم خداحافظی کنیم.

هری سر تکان داد و آه کشید. ترک کردن اینجا نمی توانست به سختی وارد شدن به جنگل باشد. اما اینجا گرم و نورانی و آرام بود و او می دانست که به سمت درد و ترس از فقدانهای بیشتر برمی گردد. او ایستاد و دامبلدور هم همان کار را کرد و آنها برای زمان زیادی به یکدیگر نگاه کردند.

هری گفت: آخرین چیز را به من بگو. آیا اینجا واقعی است؟ یا همه اینها در مغز من رخ داده است؟

دامبلدور به او لبخند زد و صدای او در گوش هری، اگر چه مه درخشان زیاد می شد و هیکل او را می پوشاند، قوی شنیده شد:

- البته که اینها در مغز تو اتفاق می افتد هری، اما چرا این موضوع باید به معنای آن باشد که اینها واقعی نیست؟

هدیه ای برای مترجمین: در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از

دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می رسانیم: مساب سیبا به

شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به

نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

فصل سی و ششم

نقصی در نقشه

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: محمد

دوباره با صورت روی زمین افتاد. بوی جنگل بینی اش را پر کرد. می توانست زمین سرد و سخت را زیر گونه اش و عینکش که در اثر سقوط کج شده بود و به شقیقه اش فشار می آورد، احساس کند. تمام بدنش درد می کرد، و جایی که طلسم مرگبار به او اصابت کرده بود، احساس جای کوفتگی یک مشت آهنین را داشت. از جایش تکان نخورد و همانطور که افتاده بود باقی ماند، با دست چپش که در زاویه عجیبی کج شده بود و دهانی باز. انتظار داشت که فریاد موفقیت و شادی حاصل از مرگش را بشنود ولی در عوض صدای پاهایی شتابان، نجوا و زمزمه های نگران، هوا را پر کرد.

"سرورم... سرورم..."

این صدای بلاتریکس بود و مثل این بود که با معشوقش حرف می زند. هری جرأت نداشت چشم هایش را باز کند ولی اجازه داد که حواس دیگرش، مخمسه ای که در آن افتاده بود را بررسی کنند. می دانست که چوبش هنوز زیر ردایش جا گرفته است زیرا می توانست فشارش را بین سینه اش و زمین احساس کند. یک احساس نرمی در زیر دلش هم به او می گفت که ردای نامرئی هم هنوز آنجاست.

"سرورم..."

صدای ولده مورت گفت: "کافیه."

صدای پاهای بیشتری شنیده شد. چند نفر از آن محل عقب نشینی کردند. هری که دلش می خواست بفهمد چه اتفاقی افتاده است و چرا، چشم هایش را یک میلیمتر باز کرد. بنظر می آمد ولده مورت از پا افتاده است. چند تن از مرگ خوارها با عجله از او دور شدند و به جمعیتی که در محوطه باز صف کشیده بودند پیوستند. بلاتریکس تنها سرجایش باقی ماند و در کنار ولده مورت زانو زد.

هری دوباره چشم هایش را بست و چیزی را که دیده بود بررسی کرد. مرگ خوارها اطراف ولده مورت، که به نظر می رسید روی زمین افتاده است، را گرفته بودند. وقتی هری را با طلسم مرگبار هدف قرار داده بود، اتفاقی افتاده بود. آیا ولده مورت هم غش کرده بود؟ بنظر چنین می رسید. هردو آنها بیهوش شده بودند و هردو آنها حالا برگشته بودند...

"سرورم، اجازه میدید من..."

ولده مورت به سردی گفت: "من به کمک نیاز ندارم." و هری با اینکه نمی توانست ببیند، تصور کرد که بلاتریکس دستش را برای کمک دراز کرده است. "پسره... مرده؟"

سکوت محضی در فضای باز برقرار شد. هیچ کس به هری نزدیک نشد، ولی او می توانست نگاه هایشان را حس کند، انگار او را بیشتر به زمین فشار می دادند، و او می ترسید که یک انگشت یا یک پلکش تکان بخورد.

ولده مورت گفت: "تو،" یک صدای بنگ و فریادی از وحشت شنیده شد. "معاینه اش کن. به من بگو مرده یا نه."

هری نمی دانست چه کسی برای تحقیق فرستاده شده است. فقط می توانست با قلب پرتپشش که خائنانه می تپید آنجا دراز بکشد و منتظر شود تا مورد آزمایش قرار گیرد. ولی در همان زمان مایه تسلی کوچکی

نیز وجود داشت. ولده مورت می ترسید به او نزدیک شود و تردید داشت که همه چیز طبق نقشه پیش گرفته باشد...

دست هایی، نرم تر از آنچه انتظارش را داشت، صورت هری را لمس و قلبش را کنترل کردند. هری می توانست تنفس سریع زن را بشنود و ضربان زندگی آن زن را روی دنده هایش احساس می کرد.

"دراکو زنده ست؟ توی قلعه ست؟"

زمزمه زن به سختی قابل شنیدن بود. لب هایش یک اینچ با گوش هری فاصله داشت و سرش آنقدر خم شده بود که موهای بلندش صورت هری را از دید تماشاچی ها می پوشاند.

هری زمزمه کرد: "بله."

احساس کرد دست زن روی سینه اش منقبض شد: ناخن هایش در پوست او فرو رفت و بعد پس کشیده شد. زن بلند شد و ایستاد.

نارسیسا مالفوی رو به تماشاگرها گفت: "مرده!"

و آنوقت بود که آنها داد کشیدند، فریاد پیروزی را سر دادند و پاهایشان را به زمین کوبیدند، از میان پلک هایش، هری می توانست انفجار نورهای قرمز و طلایی را در آسمان ببیند.

در حالیکه هنوز نقش یک مرده را بر روی زمین بازی می کرد فهمید که نارسیسا می داند تنها راهی که می تواند وارد هاگوارتز شود و پسرش را پیدا کند این است که بخشی از ارتش فاتح باشد. دیگر اهمیت نمی داد که ولده مورت ببرد یا ببازد.

ولده مورت بالاتر از هنگامه ای که به راه افتاد بود جیغ کشید: "می بینید؟ هری پاتر با دست من مرده، و حالا هیچ فرد زنده ای نمی تونه منو تهدید کنه! نگاه کنید! کرسیو!"

هری انتظارش را داشت. می دانست که امکان ندارد جسدش تحقیر نشده و با آبرو روی زمین جنگل باقی بماند؛ باید مورد تحقیر قرار می گرفت تا پیروزی ولده مورت را تأیید کند. بدنش به هوا بلند شد و هری با تمام تلاشش سعی کرد سست باقی بماند ولی دردی که انتظارش را می کشید نیامد. یکبار، دوبار، سه بار به هوا پرتاب شد. عینکش افتاد و احساس کرد چوبش کمی زیر ردایش تکان خورد ولی خودش را سست و بی جان گرفت و وقتی برای بار آخر روی زمین افتاد، صدای هو کردن و فریاد شادی در فضای باز منعکس شد.

ولده مورت گفت: "حالا ما به قلعه میریم تا به اونها نشون بدیم که به سر قهرمانشون چی اومده. کی جسد رو با خودش می کشه؟ نه- صبر کنید-"

فورانی از خنده به گوش رسید و بعد از چند ثانیه هری لرزش زمین را احساس کرد. ولده مورت گفت: "تو بیارش. توی دستای تو نمایان و زیبا به نظر می رسه، نه؟ دوست کوچیکت رو بلند کن هاگرید. و عینکش - عینکش رو روی چشمش بذارین - باید قابل شناسایی باشه -"

یک نفر عینک هری را با خشونت روی صورتش گذاشت ولی دست عظیمی که او را از زمین بلند کرد، بی اندازه مهربان بود. هری می توانست احساس کند که بازوهای هاگرید در اثر هق هق های بلندش می لرزند. همانطور که هری را در آغوش گرفته بود، قطره اشک های بزرگش روی او می چکیدند. و هری جرأت نداشت، با تکان خوردن یا حرف زدن، به هاگرید نشان بدهد که همه چیز از دست نرفته، هنوز نه. ولده مورت گفت: "حرکت کن." و هاگرید به جلو تلوتلو خورد و راهش را از میان درخت های نزدیک به هم باز کرد و به درون جنگل بازگشت.

شاخه ها به مو و ردای هری گیر می کردند ولی هری بی حرکت باقی ماند، با دهانی باز و چشمانی بسته. و در تاریکی، در حالیکه که همه مرگ خوارها دور آنها جمع شده بودند و هاگرید کورکورانه می گریست، هیچ کس به این فکر نیافتاد که ببیند نبضی در گردن هری پاتر میزند یا نه...

دو غول پشت سر مرگ خوارها به حرکت درآمدند؛ هری می توانست صدای شکستن درخت ها و افتادنشان را بشنود؛ آنقدر سر و صدا راه انداخته بودند که دسته های پرندگان جیغ زنان به آسمان پر کشیدند و حتی هلهله مرگ خوارها را هم در خود غرق کردند. گروه پیروز راهشان را به سوی زمین باز ادامه دادند و بعد از مدتی هری از روشن شدن هوا از زیر پلک های بسته اش، می توانست بگوید که جنگل کم پشت تر شده است.

"بین!"

فریاد پیش بینی نشده هاگرید تقریباً باعث شد که هری چشم هایش را باز کند. "حالا خوشحالین که نجنگیدین یابوهای ترسو؟ خوشحالین که هری پاتر - م - مرده...؟"

هاگرید نتوانست ادامه بدهد ولی اشک هایش دوباره به راه افتادند. هری با خود فکر میکرد چه تعداد سانتور عبور آنها را تماشا می کنند؛

جرأت نداشت چشم هایش را باز کند و ببیند. بعضی از مرگ خوارها همانطور که رد می شدند دشنام هایی را نثار سانتورها می کردند. کمی بعد هری از تازه شده هوا احساس کرد که آنها به حاشیه جنگل رسیده اند.

"بایستید."

هری حس کرد که هاگرید را با زور به اطاعت از فرمان ولده مورت واداشتند، زیرا کمی تلو تلو خورد. و حالا سرمایي آنها را در جایی که ایستاده بودند در برگرفت و هری صدای نفس های فاسد دیوانه سازها که در جنگل نهبانی می دادند را شنید. حالا دیگر نمی توانستند روی او اثری بگذارند. این حقیقت که نجات پیدا کرده بود در درونش می سوخت و مثل یک طلسم در برابر آنها عمل میکرد؛ انگار گوزن پدرش، مسئول نهبانی از قلبش شده بود.

شخصی از نزدیکی هری گذشت و هری فهمید که خود ولده مورت است چون چند لحظه بعد به سخن درآمد. صدایش با جادو بلند شده بود تا به آنطرف زمین ها برسد. و به شدت با پرده گوش هری برخورد می کرد.

"هری پاتر مرده. اون در حال فرار کشته شد. سعی داشت خودش رو نجات بده در حالیکه شما زندگیتون رو به خاطر اون کف دستتون گرفتین. ما جسدش رو میاریم تا به شما ثابت کنیم قهرمانتون مرده." "جنگ تموم شده. شما نیمی از مبارزانتون رو از دست دادید. تعداد مرگ خوارهای من از شما بیشتره. و پسری که زنده ماند کارش تمومه. دیگه نباید جنگی باشه. همه کسانیکه به مقاومت ادامه بدن، مرد، زن یا بچه، سلاخی میشن، همینطور همه اعضای خانواده شون. همین الان از قلعه بیرون بیاید، جلوی من زانو بزنید تا بخشیده بشید. والدین و بچه هاتون، برادرها و خواهرهاتون زنده می مونن و بخشیده میشن، و شما به من می پیوندید تا دنیای جدیدی رو با هم بسازیم."

قلعه و زمین های اطراف آن را سکوت فرا گرفته بود. ولده مورت آنقدر به هری نزدیک بود که جرأت نمی کرد چشم هایش را دوباره باز کند.

ولده مورت گفت: "بیاید." و هری شنید که او حرکت کرد و هاگرید هم به جلو رانده شد. حالا هری چشم هایش را کمی باز کرده بود، و ولده مورت را می دید که با گام های بلند جلوی آنها حرکت می کند و مار بزرگ ناجینی هم آزاد از قفس جادویی اش، دور گردنش قرار دارد. ولی هری امکانی برای خارج کردن چوب از زیر ردایش، بدون جلب توجه مرگ خوارها که در دو طرف آنها در تاریکی حرکت می کردند نداشت...

هاگرید حق هق کنان گفت: "هری، اوه هری... هری..."

هری دوباره چشم هایش را به هم فشرد. می دانست که به قلعه نزدیک می شوند و گوش هایش را تیز کرد تا نشانه های زندگی در داخل قلعه را از صداهای شادمان مرگ خوارها و صدای قدم هایشان تشخیص دهد. "بایستید."

مرگ خوارها توقف کردند. هری شنید که در یک خط جلوی درهای باز مدرسه به صف شدند. از پشت پلک های بسته هم می توانست نوری که از تالار ورودی به رویش می تابید را ببیند. منتظر شد. هر لحظه افرادی که تلاش کرده بود برایشان بمیرد او را می دیدند که، به ظاهر مرده، روی دست های هاگرید افتاده است.

"نه!"

آن فریاد، وحشتناک تر از چیزی بود که انتظارش را داشت چون هیچ وقت به خواب هم نمی دید پروفیسور مک گوناگال بتواند چنین صدایی از خودش دریاورد. صدای خنده زن دیگری را از نزدیکی خودش شنید و فهمید که بلاتریکس، سرخوردگی مک گوناگال را جشن گرفته است. دوباره برای یک لحظه کوتاه چشم هایش را باز کرد و دید که چهارچوب در، پر از بازماندگان مبارزه است که آمده اند تا با مغلوب کنندگانشان روبرو شوند و واقعیت مرگ هری را با چشم های خودشان ببینند. ولده مورت را دید که کمی جلوتر از او ایستاده است و سر مارش را با انگشت سفیدش می خاراند. دوباره چشم هایش را بست.

"نه!"

"نه!"

"هری! هری!"

صدای رون، هرمیون و جینی بدتر از صدای مک گوناگال بود. هری چیزی نمی خواست جز اینکه جوابشان را بدهد ولی جلوی خودش را گرفت و ساکت ماند. فریادهای آنها مثل ماشه یک اسلحه عمل کرد؛ جمعیت باز ماندگان شروع به جیغ زدن کردند و بر سر مرگ خوارها فریاد کشیدند تا اینکه-

ولده مورت فریاد زد: "ساکت" صدای انفجاری به گوش رسید و نور سبزی دیده شد، و سکوت آنها را فرا گرفت. "تموم شد. بذارش زمین هاگرید. زیر پای من، همان جایی که باید باشه!"

ولده مورت گفت: "می بینید؟" و هری حس کرد در کنار جایی که او قرار دارد به جلو و عقب می رود. "هری پاتر مرده! حالا فهمیدید فریب خورده ها؟ اون هیچوقت هیچی نبود. فقط پسری بود که به دیگران تکیه کرده بود تا خودشون رو فدای اون بکنند!"

رون فریاد کشید: "اون شکستت داد!" طلسم شکست و مدافعان هاگوارتز دوباره داد کشیدند و فریاد زدند تا اینکه صدای انفجار دیگری، صداهایشان را قطع کرد.

"اون وقتی که داشت سعی می کرد دزدکی از محوطه قلعه فرار کنه کشته شده." اشتیاق وصف ناپذیری در صدایش احساس می شد. "وقتی کشته شد که تلاش می کرد خودش رو نجات..."

صدای ولده مورت قطع شد. هری صدای کشمکش و فریادی را شنید، سپس یک انفجار دیگر، پرتویی از نور و ناله ای از درد. چشم هایش را به اندازه بینهایت کوچکی باز کرد. یک نفر از جمعیت جدا شده و به ولده مورت حمله کرده بود: هری دید که آن شخص، خلع سلاح شده، به زمین افتاد. ولده مورت چوب حمله کننده را به کناری پرت کرد و خندید.

در میان هیس هیس های آرام مارش گفت: "و این کیه؟ کیه که داوطلب شده نشون بده چه بلایی سر کسانیکه در یه مبارزه باختن و به مقاومت ادامه میدن میاد؟" بلاتریکس خنده شادی سر داد.

"این نویل لانگ باتمه سرورم! پسری که برای کرو ها اون همه دردرس درست کرد. پسر دو تا کارآگاه، یادتون اومد؟"

"آه بله، یادم اومد" به نویل که بدون سلاح و محافظ، سعی می کرد در میان نجات یافته ها و مرگ خوارها سرپایش بایستد نگاه کرد. "ولی تو یه خون اصیلی، نیستی پسر شجاع من؟" نویل ایستاده بود و با مشت های گره شده به او زل زده بود.

با صدای بلند گفت: "خب که چی؟"

"تو روحیه و شجاعت از خودت نشون دادی و از خانواده اصیلی هم هستی. میتونی مرگ خوار باارزشی بشی. ما به همونعانون نیاز داریم نویل لانگ باتم."

نویل گفت: "من وقتی به تو ملحق میشم که جهنم یخ بزنه." و فریاد کشید: "ارتش دامبلدور!" فریادی از جمعیت برخاست که طلسم سکوت ولده مورت هم نمی توانست آن را خاموش کند.

ولده مورت گفت: "خیلی خب" و هری در نرمی صدایش خطری بیشتری را احساس کرد تا در قدرتمندترین افسون دنیا. "اگر انتخابت اینه، لانگ باتم، پس ما به نقشه اصلیمون بر می گردیم. تقصیرش گردن خودته."

هری که هنوز از میان مژگانش نگاه می کرد، دید که ولده مورت چوبش را تکان داد. چند لحظه بعد، از یکی از پنجره های شکسته قلعه چیزی که شبیه به یک پرنده از شکل افتاده بود، در نیمه روشنایی به پرواز درآمد و در دست های ولده مورت قرار گرفت. او شی سفیدک زده را از نوکش تکان داد و شیء، خالی و کهنه آویزان ماند. کلاه گروه بندی.

"دیگه گروه بندی در مدرسه هاگوارتز انجام نمیشه. دیگه گروهی وجود نداره. نشان، سپر و رنگ های جد شریف من، سالازار اسلیترین، برای همه کافیه. نیست لانگ باتم؟"

چوبش را به طرف نویل که صاف و بی حرکت ایستاده بود تکان داد، سپس کلاه را روی سر نویل چپاند تا جایی که روی چشم هایش را پوشاند. جنبشی در میان جمعیت تماشا کننده جلوی قلعه دیده شد و مرگ خوارها با هم چوبهایشان را بالا بردند تا مبارزان هاگوارتز را تحت کنترل نگاه دارند.

"حالا نویل میخواد نشون بده که چه بلایی سر هر کسی که اونقدر احمق باشه که با من مقابله کنه میاد." و با یک تکان به چوبش باعث شد که کلاه گروه بندی آتش بگیرد.

صدای جیغی سکوت را شکست. نویل یکپارچه آتش شده بود، به زمین دوخته شده بود، نمی توانست حرکت کند و هری نمی توانست طاقت بیاورد. باید کاری می کرد... و بعد در یک زمان اتفاقات زیادی افتاد.

غریبوی از مرزهای دوردست مدرسه به گوش رسید. انگار صدها نفر از روی دیوارهای خارج از دید می گذشتند و با فریادهای بلند به طرف قلعه می آمدند. در همان زمان، گراوپ لنگ لنگان از آن سوی قلعه ظاهر شد و فریاد کشید: "هاگر!" فریاد او با فریاد غول های ولده مورت جواب داده شد. آنها مثل فیل های نر به سوی گراوپ دویدند و زمین را به لرزه انداختند. سپس صدای سُم و رها کردن زه کمان شنیده شد و تیرهای زیادی به میان مرگ خوارها انداخته شد. صف مرگ خوارها در هم شکست و آنها با تعجب فریاد کشیدند. هری شنل نامرئی را از ردایش بیرون کشید، آن را روی سرش انداخت و روی پایش پرید. در همین لحظه نویل هم تکان خورد.

با یک حرکت روان و چابک، نویل خودش را از شر طلسم خلاص کرد؛ کلاه مشتعل از سر او افتاد و او از اعماق آن شیئی نقره ای با دسته درخشان و الماس نشان را بیرون کشید...

صدای ضربه شمشیر نقره ای در میان صدای خروش جمعیت یا غول های مبارزه کننده یا سانتورهای رمنده شنیده نمی شد ولی با این حال تمام نگاه ها را به خود جلب کرد. با یک ضربه، نویل سر مار بزرگ را که به هوا بلند شده بود و در نور تالار ورودی می درخشید، از بدنش جدا کرد. دهان ولده مورت به فریادی از خشم که هیچ کس نمی شنید باز شد، و جسد مار جلوی پایش روی زمین افتاد...

هری که در زیر شنل نامرئی مخفی شده بود، قبل از اینکه ولده مورت بتواند چوبش را بالا بیاورد، سپری را بین او و نویل ایجاد کرد. صدای هاگرید بالاتر از صدای پایکوبی غول های مبارز به گوش رسید.

"هری! هری - هری کجاست؟"

هرج و مرج بالا گرفت. سانتورها مرگ خوارها را متفرق می کردند، همه لرزش زمین را زیر پای غول ها احساس می کردند و هر لحظه صدایی که از ناکجا می آمد بیشتر می شد؛ هری جانوران بالدار بزرگی را دید

که روی سر غول های ولده مورت شیرجه می رفتند. تسترال ها و کج منقار، چشم های آنها را نشانه می رفتند و گراوپ مشت می زد و آنها را می کوبید. و حالا جادوگرها، مدافعان هاگوارتز و مرگ خوارها، هردو به طرف قلعه کشیده می شدند. هری به طرف هر مرگ خواری که می توانست طلسم و افسون شلیک می کرد و آن بیچاره ها که نمی دانستند چه کسی یا چه چیزی به آنها شلیک کرده، زیر پای جمعیتی که عقب نشینی می کرد لگدکوب می شدند. هری که هنوز زیر شنل نامرئی بود با تلاش وارد تالار ورودی شد. به دنبال ولده مورت گشت و دید که او، همانطور که با چوبش به پشت سر شلیک می کرد و با فریاد به زیردستانش دستوراتی میداد، از حال گذشت و وارد تالار بزرگ شد. هری دوباره سپرهای محافظتی ایجاد کرد و سیموس فینیگان و هانا ابوت که قرار بود قربانی های ولده مورت باشند، با کمک آن طلسم ها به دنبال او وارد تالار بزرگ شدند و به محض ورود درگیر مبارزه ای شدند که هر لحظه وسیع تر می شد.

و حالا افراد بیشتری از پله های جلویی بالا می آمدند. هری چارلی ویزلی را دید که از هوراس اسلاگهورن که هنوز پیژامه زمردینش را به تن داشت، پیشی گرفت. به نظر می رسید خانواده ها و دوستان هرکدام از دانش آموزان هاگوارتز مانده اند تا در کنار صاحبان مغازه ها و خانه های هاگزمید مبارزه کنند. بین، رونان و ماگوریان، سانتورهای جنگل به یکباره وارد تالار شدند و در همین زمان در پشت سر هری دری که به آشپزخانه منتهی می شد از جا کنده شد.

جن های خانگی هاگوارتز در حالیکه جیغ می کشیدند و چاقو ها و ساطورهای حکاکی شده شان را تکان می دادند وارد حال ورودی شدند و در جلوی آنها، با قاب آویز ریگولوس که روی سینه اش بالا و پایین می رفت، کریچر با صدای قورباغه ماندش که از میان غوغای هموعانش هم شنیده می شد فریاد می زد:

"بجنگید! بجنگید! بجنگید برای ارباب من، مدافع جن های خانگی! بالرد سیاه بجنگید، بنام ریگولوس شجاع! بجنگید!"

آنها با خشونتتی که در صورت های کوچکشان دیده می شد دست و پای مرگ خوارها را زخمی می کردند. و هری به هرکجا که نگاه می کرد مرگ خوارانی را می دید که توسط تعداد زیادی محاصره شده بودند، به وسیله افسون مغلوب شده بودند، تیر ها را از زخم هایشان بیرون می کشیدند، پایشان بوسیله جن ها زخمی شده بود یا سعی می کردند فرار کنند ولی به وسیله جمعیتی که هر لحظه بیشتر می شد احاطه می شدند. ولی هنوز تمام نشده بود: هری با سرعت از میان دوئل کننده ها گذشت، از کنار زندانی های تقلا کننده رد شد و وارد تالار بزرگ شد.

ولده مورت در مرکز مبارزه بود، و هر کسی که می توانست را نشانه می گرفت. هری نمی توانست به درستی او را هدف قرار دهد ولی نامرئی به راهش ادامه داد و تالار بزرگ شلوغ تر و شلوغ تر شد، مثل اینکه هر کسی که می توانست راه برود به آنجا می آمد.

هری دید که یکسلی بوسیله جرج و لی جردن به زمین زده شد، دید که دولوهوف با فریادی بوسیله فلیت ویک به زمین افتاد، دید که والدن مکنیر توسط هاگرید از این طرف تالار به آنطرف پرتاب شد، به دیوار سنگی برخورد کرد و بیهوش روی زمین افتاد. رون و نویل فنریر گری بک را شکست دادند. آبرفورث، روکوود را بیهوش کرد، آرتور و پرسی، تیکنس را مغلوب کردند و لوسیوس و ناریسیا مالفوی بدون اینکه حتی مبارزه کنند در میان جمعیت می دویدند و پسرشان را صدا می زدند.

ولده مورت که نفرت سردی روی چهره اش به چشم می خورد حالا با مک گوناگال، اسلاگهورن، و کینگزلی همزمان دوئل می کرد و آنها اطراف او به چپ و راست می رفتند و جاخالی می دادند ولی نمی توانستند کارش را تمام کنند...

بلاتریکس هم پنجاه یارد دورتر از ولده مورت، مانند اربابش با سه نفر همزمان مبارزه می کرد: هرمیون، جینی و لونا که تمام سعی شان را می کردند ولی بلاتریکس با آنها برابر بود. توجه هری به طلسم مرگباری جلب شد که آنقدر به جینی نزدیک بود که مرگ به فاصله چند اینچ از کنار او گذشت... جهتش را عوض کرد و بجای ولده مورت به طرف بلاتریکس دوید ولی هنوز چند قدم بیشتر برداشته بود که به کناری زده شد.

"دختر من نه، ماده سگ!"

خانم ویزلی همانطور که می دوید شنلش را به کناری انداخت و دست هایش را آزاد کرد. بلاتریکس سر جایش چرخید و با دیدن رقیب جدید، قهقهه خنده را سر داد.

خانم ویزلی رو به سه دختر فریاد زد: "از سر راه من برید کنار!" و با یک تکان ساده به چوبش دوئل را شروع کرد. هری با وحشت و شادی، ضربه ها و چرخش های چوب خانم ویزلی را نگاه کرد، و دید که لبخند بلاتریکس لسترانج به تدریج کمرنگ و به غرش تبدیل شد. پرتوهای نور از هر دو چوب خارج می شد و زمین اطراف ساحره ها سوراخ سوراخ شده بود؛ زن ها برای کشتن می جنگیدند.

خانم ویزلی وقتی تعدادی دانش آموز به جلو دویدند تا به او کمک کنند فریاد کشید: "نه! برگردید! برگردید! اون مال منه!"

صدها نفر در کنار دیوار صف کشیده بودند و دو مبارزه را نگاه می کردند. مبارزه ولده مورت و سه رقیبش، و مبارزه بلاتریکس و مالی. و هری نامرئی ایستاده بود و نمی دانست کدام را انتخاب کند. می خواست حمله کند ولی دیده نشود، مطمئن نبود که فرد بیگناه را هدف قرار ندهد.

بلاتریکس با تمسخر گفت: "اگه کشته بشی چه اتفاقی برای بچه هات می افته؟" همانند اربابش دیوانه شده بود و از روی نفرین های مالی جست و خیز می کرد. "وقتی مامی هم مثل فردی بره چی میشه؟"

خانم ویزلی جیغ کشید: "تو- دیگه-هیچوقت- به- بچه های- ما- دست نمیزی؟"

بلاتریکس با همان لحن شاد پسر عمویش -وقتی که داشت از پرده رد می شد- خندید و ناگهان هری فهمید چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

نفرین مالی از زیر دست دراز شده بلاتریکس گذشت و درست به سینه اش، در بالای قلبش، اصابت کرد. لبخند تمسخر آمیز بلاتریکس منجمد شد و چشم هایش بیرون زد: برای یک لحظه کوتاه فهمید که چه اتفاقی افتاده است و سپس از پشت افتاد. جمعیت تماشاگر فریاد کشیدند و والده مورت جیغ کشید.

هری احساس کرد همه چیز را با حرکت آهسته می بیند: خشم ولده مورت از سقوط آخرین و بهترین سربازش با شدت یک بمب منفجر شد و مک گوناگال، کینگزلی و اسلاگهورن با شدت به عقب پرتاب شدند. ولده مورت چوبش را بالا برد و به طرف مالی ویزلی گرفت.

هری فریاد زد: "پروتگو!" طلسم محافظ در وسط تالار گسترش یافت، و ولده مورت به دنبال منشاء طلسم به اطراف نگاه کرد. هری بالاخره شنل نامرئی اش را برداشت.

فریاد شوک، هلله و جیغ از هر طرف شنیده شد: "هری!" "اون زنده ست!" و بعد فوراً خاموش شد. جمعیت ترسیده بود و وقتی ولده مورت و هری به یکدیگر خیره شدند و در همان زمان شروع به چرخیدن در یک دایره کردند، سکوت محض به طور ناگهانی همه را در بر گرفت.

هری با صدای بلند گفت: "من نمیخوام هیچ کس کمکی بکنه" در سکوت کامل صدایش مانند صدای شیپور به همه جا می رسید. "باید اینطور تموم بشه. من باید تمومش کنم."

ولده مورت هیس هیس کرد.

"منظور پاتر این نیست که اینطور عمل نمیکنه، هست؟" چشم های سرخش گشاد شده بود. "امروز میخوای از کی به عنوان سپر استفاده کنی پاتر؟"

هری به سادگی گفت: "هیچ کس. دیگه جاودانه سازی وجود نداره. فقط تویی و من. وقتی یکی زنده ست دیگری نمی تونه زنده بمونه. یکی از ما قراره برای همیشه بره..."

ولده مورت با خنده گفت: "یکی از ما؟" تمام بدنش خشک شده بود و چشم های سرخش مانند ماری که در شرف حمله است، ثابت مانده بود. "تو فکر می کنی اون فرد تویی. درسته، پسری که تصادفا و به خاطر دخالت های دامبلدور زنده ماند؟"

"پس تصادفی بود که مادرم مُرد تا منو نجات بده؟" هر دو آنها هنوز در یک دایره به اطراف حرکت می کردند و فاصله شان را با یکدیگر حفظ می کردند. و برای هری صورتی بجز صورت ولده مورت وجود نداشت. "تصادفی بود که من تصمیم گرفتم توی قبرستون مبارزه کنم؟ تصادفی بود که من امشب تصمیم گرفتم از خودم دفاع کنم، و هنوز زنده ام، و برگشتم تا دوباره مبارزه کنم؟"

ولده مورت فریاد زد: "همش تصادف بود!" ولی حمله نکرد. جمعیت تماشاگر انگار با طلسم خشک شده بودند و از صدها نفری که در تالار ایستاده بودند هیچ کس به نظر نفس نمی کشید، جز آن دو. "تصادف و شانس و این حقیقت که تو پشت عده ای مرد و زن بزرگتر قوز کرده بودی و بینی ت رو بالا می کشیدی، و اجازه می دادی من اونا را بخاطر تو بکشم!"

"تو امشب دیگه هیچ کسی رو نمی کشی،" هنوز به دور هم می چرخیدند و به چشم های یکدیگر زل زده بودند، سبز در قرمز. "تو دیگه هیچوقت نمی تونی هیچکدوم از اونا رو بکشی. هنوز نفهمیدی؟ من حاضر شدم بمیرم تا تو دیگه به این مردم آسیبی نرسونی..."

"ولی نمردی!"

"می خواستم ولی اینطوری شد. من کاری رو کردم که مادرم کرد. اونا در مقابل تو محافظت شدن. متوجه نشدی هیچکدوم از طلسم هایی که به طرفشون نشونه رفتی کارساز نبود؟ نمی تونی شکنجه شون کنی. نمی تونی لمسشون کنی. تو از اشتباهات درس نمی گیری ریدل، نه؟"

"تو جرأت می کنی که..."

"بله جرأت می کنم. من چیزایی می دونم که تو نمی دونی تام ریدل. من چیزهای مهم زیادی می دونم که تو نمی دونی. میخوای قبل از اینکه اشتباه بزرگ دیگه ای بکنی، چند تاشو بشنوی؟"

ولده مورت حرفی نزد و فقط به حرکت در یک دایره ادامه داد. هری می دانست که موقتا او را تحت کنترل دارد و او فقط به این دلیل حمله نمی کند که این امکان ضعیف را می دهد که هری ممکن است چیزی بداند که یک راز پایانی باشد...

"دوباره همون عشق؟" چهره مار مانندش به ریشخندی گشوده شد. "راه حل مورد علاقه دامبلدور، عشق. چیزی که ادعا می کرد با مرگ مقابله می کنه ولی مانع افتادنش از بالای برج و شکستنش مثل یه مجسمه

مومی نشد. عشق، چیزی که مانع نشد من مادر خون لجنی تو رو مثل سوسک زیر پاهام له کنم، پاتر... و انگار این دفعه هیچ کس تو رو اونقدر دوست نداره که جلو پیره و نفرین منو بگیره. پس وقتی من حمله کنم چی مانع مرگ تو میشه؟"

هری گفت: "فقط یه چیز." هنوز دور هم می چرخیدند و در هم می پیچیدند، در حالیکه که فقط توسط آخرین راز عقب نگه داشته شده بودند.

"اگر این عشق نیست که این بار نجاتت میده، پس حتما فکر می کنی جادویی داری که من ندارم. یا اسلحه ای قوی تر از اسلحه من داری؟"

هری گفت: "هر دو." و شوک را روی صورت مارگونه او دید، گرچه فوراً برطرف شد. ولده مورت شروع به خندیدن کرد و صدای خنده اش بسیار وحشت آورتر از فریادهایش بود؛ خنده ای بدون احساس و جنون آمیز که در تالار ساکت، منعکس شد.

"تو فکر می کنی بیشتر از من از جادو سردر میاری؟ از من، از لرد ولده مورت؟ از کسی که جادویی رو انجام میده که دامبلدور به خوابش هم ندیده بود؟"

"البته که خوابش رو دیده بود. ولی بیشتر از تو می دونست. اونقدر می فهمید که کاری که تو انجام دادی رو انجام نده."

ولده مورت فریاد کشید: "منظورت اینه که ضعیف بود. جرأت نداشت. نمی تونست چیزی رو که میتونست مال اون باشه رو بگیره! چیزی که از آن من خواهد بود!"

"نه، اون از تو باهوشتر بود. جادوگر بهتری بود، انسان بهتری بود."

"من باعث مرگ آلبوس دامبلدور شدم!"

هری گفت: "فکر کردی که شدی، ولی اشتباه می کردی."

برای اولین بار جنبشی در میان جمعیت کنار دیوار دیده شد و همه همزمان نفس کشیدند.

ولده مورت با کلمات به هری حمله کرد: "دامبلدور مرده! توی یه مقبره سفید در محوطه قلعه، خودم دیدمش پاتر، و هرگز بر نمی گرده!"

هری با آرامش گفت: "بله، دامبلدور مرده ولی تو اونو نکشتی. اون خودش روش مردنش رو انتخاب کرد. ماه ها قبل از اینکه بمیره و نقشه شو با مردی ریخت که تو فکر میکردی خادم توئه."

ولده مورت گفت: "چه رویای کودکانه ای؟" ولی هنوز حمله نمی کرد و چشم های سرخش را از هری بر نمی داشت.

هری گفت: "سوروس اسنیپ مال تو نبود، مال دامبلدور بود، درست از زمانی که تو سعی کردی مادر منو شکار کنی. و تو هرگز اینو نفهمیدی چون چیزایی هستند که تو نمی تونی درکشون کنی. تو هرگز طلسم پشتیبان اسنیپ رو ندیدی، دیدی ریدل؟"

ولده مورت جواب نداد. آنها مثل گرگ هایی که می خواهند گلوی یکدیگر را پاره کنند به چرخیدن ادامه می دادند.

هری گفت: "طلسم پشتیبان اسنیپ یه آهوی ماده بود. درست مثل مادر من، چون تقریباً تمام عمرش عاشق اون بود. از زمانیکه بچه بودن. باید اینو می فهمیدی." جمله آخر را وقتی گفت که دید سوراخ های بینی ولده مورت از عصبانیت باد کرد. "اون از تو خواست که به زندگی مادر من رحم کنی، مگه نه؟"

"اسنیپ اونو از نظر جنسی می خواست، همش همین. ولی وقتی اون مرد، اسنیپ موافقت کرد که زن های دیگه ای هم هستند. با خون اصیل که ارزش اون رو داشته باشن..."

"باید هم اینو می گفت. ولی اون از لحظه ای که مادر منو تهدید کردی جاسوس دامبلدور شد و از اون موقع بر علیه تو کار می کرد! دامبلدور قبل از اینکه اسنیپ بکشش مرده بود!"

ولده مورت جیغ کشید: "مهم نیست!" او هر کلمه را با دقت فراوان دنبال کرده بود ولی حالا خنده جنون آمیزش را سر داد. "مهم نیست اسنیپ مال من بود یا دامبلدور، یا چه موانع بی اهمیتی می خواستن سر راه من بذارن! من همونطور که مادرت، عشق بزرگ اسنیپ، رو له کردم اونو رو هم له کردم. آه، ولی این کاملاً با عقل جور درمیاد پاتر ولی تو نمی فهمی چطور!"

"دامبلدور سعی می کرد چوب الدر رو از من دور نگه داره! قصد داشت اسنیپ مالک واقعی چوب بشه! ولی من از تو جلو افتادم پسر کوچولو - من قبل از اینکه تو دستت به چوب برسه به دستش آوردم. من قبل از تو به حقیقت پی بردم. سوروس اسنیپ رو سه ساعت پیش کشتم و چوب الدر، چوب مرگ، چوب سرنوشت الان مال منه! آخرین نقشه دامبلدور غلط از آب دراومد هری پاتر!"

هری گفت: "بله. تو درست میگی ولی قبل از اینکه سعی کنی منو بکشی بهت نصیحت می کنم به کاری که میخوای بکنی فکر کنی... فکر کن و سعی کن کمی احساس ندامت کنی، ریدل..."

"منظورت چیه؟"

از بین تمام چیزهایی که هری به او گفته بود، از بین تمام رازها و متلک گویی ها، هیچ چیز مثل این به ولده مورت ضربه نزده بود. هری دید که مردمک هایش به شکاف های باریکی تبدیل شدند و پوست اطراف چشمش سفید شد.

هری گفت: "این آخر شانس توئه. تمام چیزی که برات باقی مونده... وگرنه دارم می بینم که به چی تبدیل میشی... یه مرد باش... سعی کن... در وجودت به دنبال کمی پشیمانی بگرد..."

ولده مورت دوباره گفت: "تو جرأت می کنی...؟"

هری گفت: "بله، جرأت می کنم. چون آخرین نقشه دامبلدور اصلا به ضرر من تموم نشد. به ضرر تو تموم شد ریدل."

دست ولده مورت روی چوب الدر می لرزید، و هری چوب دراگو را محکم گرفته بود. می دانست که لحظه موعود به زودی فرا می رسد.

"چوب هنوز هم درست برای تو کار نمی کنه چون تو یه شخص اشتباه رو کشتی. سوروس اسنیپ هرگز ارباب واقعی چوب الدر نبود. اون هرگز دامبلدور رو شکست نداده بود."

"اون دامبلدور رو کشت..."

"گوش نمی کنی چی میگم؟ اسنیپ هرگز به دامبلدور غلبه نکرد! نقشه مرگ دامبلدور از قبل چیده شده بود! اگر همه چیز طبق نقشه پیش رفت، قدرت چوب هم با دامبلدور می مرد، چون هرگز کسی چوب رو از اون نبرده بود!"

"در اونصورت هم مثل اینه که من چوب رو از خود دامبلدور گرفتم!" صدای ولده مورت از لذت بدخواهانه ای می لرزید. "من چوب رو از مقبره آخرین ارباب دزدیدم! من چوب رو برخلاف خواسته آخرین ارباب برداشتم! پس قدرتش مال منه!"

"هنوزم متوجه نشدی ریدل، نه؟ در اختیار داشتن چوب کافی نیست! در دست گرفتنش و استفاده کردن از اون باعث نمیشه که مال تو باشه. تا حالا به حرف های اولیواندر گوش نکردی؟ چوب، جادوگر رو انتخاب می کنه... چوب الدر قبل از اینکه دامبلدور بمیره صاحب جدیدش رو پیدا کرد، کسی که هرگز دستش به اون نرسیده. صاحب جدید بر خلاف میل دامبلدور چوب رو از دستش گرفت، حتی بدون اینکه بفهمه چکار کرده، یا اینکه وفاداری خطرناکترین چوب دنیا رو به دست آورده..."

سینه ولده مورت مرتب بالا و پایین می شد، و هری آمدن نفرین را می دید، شکل گرفتن آن در چوبی که به طرفش گرفته شده بود را احساس می کرد.

"مالک واقعی چوب الدر دراگو مالفوی بود."

برای یک لحظه شوک عظیمی در چهره ولده مورت خوانده شد ولی بعد ناپدید شد.

به نرمی گفت: "ولی این چه اهمیتی داره؟ اگر حق با تو هم باشه پاتر، برای من و تو فرقی نمی کنه. تو دیگه چوب ققنوست رو نداری. ما فقط با تکیه به مهارت هامون دوئل می کنیم... و بعد از اینکه من تو رو کشتم، می تونم به حساب دراکو مالفوی هم برسم..."

هری گفت: "ولی خیلی دیر رسیدی. فرصت رو از دست دادی. من زودتر رسیدم. هفته قبل دراکو رو خلع سلاح کردم و چوبش رو ازش گرفتم."

هری چوب درخت کویچ را تکان داد و احساس کرد چشم تمام حاضران داخل تالار روی آن است.

هری زمزمه کرد: "پس همه چیز به این موضوع بستگی داره، نه؟ که آیا چوبی که توی دست توئه میدونه صاحب قبلیش خلع سلاح شده یا نه؟ چون اگر بدونه... من مالک واقعی چوب الدر هستم."

ناگهان نور قرمزی از آسمان جادویی بالای سرشان گذشت و مثل لبه تیز یک خورشید درخشان روی طاقچه نزدیکترین پنجره ظاهر شد.

نور در یک زمان به چشم هر دو برخورد کرد و به این ترتیب ولده مورت به یک سایه درخشان تبدیل شد. هری صدای فریاد بلندی را شنید پس او هم در حالیکه با امید فراوان به سوی آسمان ها فریاد می کشید، با چوب دراکو او را نشانه گرفت:

"آوادا کداورا!"

"اکسپلیارموس!"

صدای انفجار مانند صدای شلیک توپ بود و جرقه های طلایی که میان آنها بوجود می آمد، درست در مرکز دایره ای که روی آن حرکت می کردند، نقطه ای که طلسم ها به هم برخورد کرده بودند را علامت گذاشته بود. هری دید که پرتوی سبز رنگ ولده مورت به طلسم او برخورد کرد، چوب الدر مثل سایه ای در مقابل طلوع خورشید به پرواز درآمد، مانند سر ناجینی در تمام طول سقف جادو شده چرخید و چرخید تا به دست اربابی که هرگز او را نمی گشت، کسی که آمده بود تا بالاخره مالکیت کامل آن را در اختیار بگیرد، برسد. و هری با مهارت یک جستجوگر، چوب را با دست آزادش گرفت. ولده مورت به عقب پرتاب شد، با دست های باز و در حالیکه مردمک های باریک چشمان سرخش به طرف بالا چرخیده بود. تام ریڈل با فرجامی دنیوی به زمین برخورد کرد، بدنش ضعیف و چروکیده بود، دست های سفیدش خالی بود، و صورت مار مانندش خالی و بی خبر.

ولده مورت مرده بود، بوسیله طلسمی که به طرف خودش برگشته بود، و هری با دو چوب در دستانش ایستاده بود و به پوسته دشمنش خیره شده بود.

بعد از چند لحظه سکوت لرزه آور، شوک حاصل از آن صحنه رفع شد؛ و سپس غوغایی در اطراف هری به پا شد و فریادها و هلهله ها و غرش های تماشاگران به آسمان رفت. خورشید تازه نفس از میان پنجره ها می درخشید. همه به طرف او هجوم آورده بودند. اولین کسانی که به او رسیدند رون و هرمیون بودند، و دست های آنها بود که او را در آغوش گرفت و فریادهای مبهم آنها بود که او را کر می کرد. بعد جینی، نویل و لونا آنجا بودند، و سپس تمام ویزلی ها و هاگرید، و کینیگزلی و مک گوناگال و فلیت و یک و اسپراوت، و هری نمی توانست کلمه ای از حرف های هیچ کدام را بشنود، نمی توانست بگوید دست چه کسی او را در بر گرفته است، او را می کشد، و سعی می کند بخشی از او را در آغوش بگیرد. صدها نفر آنجا بودند و همه آنها می خواستند پسری که زنده ماند، کسی که بالاخره به همه چیز پایان داد را لمس کنند.

خورشید دائم در آسمان هاگوارتز بالاتر می رفت، و تالار بزرگ پر از زندگی و نور بود. هری بخش ضروری از آن فوران غم و شادی بود. از سوگواری و جشن. آنها می خواستند او آنجا با آنها باشد، رهبر و نمادشان، نجات دهنده و راهنمایشان. و این مسئله که او نخواییده بود و فقط طالب همراهی چند تن از آنها بود به ذهن هیچکدامشان خطور نکرده بود. باید با داغیده ها حرف میزد، دستشان را می فشرد، اشک هایشان را می دید، تشکرهایشان را می پذیرفت، خبرهایی که با ادامه یافتن صبح از هر سو به درون می خزید را می شنید؛ اینکه کسانی که در شمال و جنوب کشور تحت طلسم فرمان بوده اند به خودشان آمده اند، اینکه مرگ خوارها یا در حال فرار هستند یا گیر افتاده اند، اینکه بیگناهان آزکابان در همان لحظه آزاد شده اند، و اینکه کینیگزلی شاکلبوت وزیر موقت جادو شده است.

جسد ولده مورت را برداشته بودند و در اتاقی خارج از تالار، دور از جسدهای فرد، تانکس، لوپین، کالین کریوی، و پانزده نفر دیگری که در راه مبارزه برای او مرده بودند، قرار داده بودند. مک گوناگال میزها را برگردانده بود ولی هیچ کس طبق گروه بندی ننشسته بود: همه در کنار هم نشسته بودند. معلم ها و شاگردان، ارواح و والدین، سانتورها و جن های خانگی، و فایرنز در گوشه ای دراز کشیده بود، و گراوپ از میان یک پنجره شکسته به داخل نگاه می کرد، و همه غذاها را در دهان های خندانیشان ریختند. بعد از مدتی، خسته و وامانده، هری دید که روی یک نیمکت در کنار لونا نشسته است.

لونا گفت: "اگه من بودم یه کم آرامش و سکوت می خواستم."

هری جواب داد: "منم بدم نمیاد."

"من حواسشون رو پرت می کنم. از شنلت استفاده کن."

و قبل از اینکه هری بتواند کلمه ای حرف بزند فریاد کشید: "اووه، نگاه کنین، یه بلیبرینگ هامدینگر!" و به پنجره اشاره کرد. هرکس که شنید به آن طرف نگاه کرد، و هری شنش را روی سرش کشید و بلند شد. حالا می توانست بدون مزاحمت در تالار حرکت کند. جینی را دو میز آنطرفتر دید که سرش را روی شانه مادرش گذاشته بود و نشسته بود. بعدا وقت برای صحبت کردن بود. ساعت ها و روزها و شاید سالها وقت برای حرف زدن بود. نویل را دید که مشغول خوردن غذا بود و شمشیر گریفیندور را کنار بشقابش گذاشته بود. و تعداد زیادی تحسین کننده مشتاق اطراف او را گرفته بودند. در راهرو بین میزها به راه افتاد، و سه مالفوی را دید که یکدیگر را در آغوش گرفته اند و نمی دانند باید آنجا باشند یا نه، ولی کسی به آنها توجهی نمی کرد. به هر جا که نگاه می کرد، خانواده های دوباره به هم رسیده را می دید، و بالاخره دو نفری را که در آرزوی همراهیشان بود پیدا کرد.

بین آنها خم شد و زمزمه کرد: "منم. میشه با من بیاید؟"

فورا از جایشان بلند شدند و با هم تالار بزرگ را ترک کردند. تکه های بزرگی از پلکان مرمرین کنده شده بود، بخشی از نرده خراب شده بود و خرده سنگ و لکه های خون روی هر پله ای که پا می گذاشتند دیده می شد.

جایی در دور دست می شنیدند که پیوز در راهرو پرواز می کند و سرود پیروزی ساخته خودش را می خواند:

ما موفق شدیم، اونا رو شکست دادیم، پاتر کوچولو همون بود،

و ولدی، مولدی شد، پس حالا وقتشه شادی کنیم!

رون گفت: "واقعا عمق هدف و تراژدی موضوع رو بیان می کنه، نه؟" در را باز کرد تا هری و هرمیون از آن رد شوند.

هری با خود فکر کرد شادی هم خواهد آمد، ولی در آن لحظه توسط خستگی و درد از دست دادن فرد و لوپین و تانکس که هر چند قدم یکبار مانند یک زخم فیزیکی وجودش را می سوزاند، مغلوب شده بود. بیشترین چیزی که احساس می کرد یک راحتی شگفت انگیز، و میل به خوابیدن بود. ولی اول یک توضیح به رون و هرمیون که تا آنجا با او همراهی کرده بودند و شایستگی دانستن حقیقت را داشتند، بدهکار بود. با رنج فراوان چیزی را که در قرح اندیشه دیده بود و اتفاقاتی که در جنگل رخ داده بود را تعریف کرد، و آنها

حتی اظهار بهت و شگفت زدگی هم نکردند. بالاخره به محلی که به طرفش قدم بر می داشتند رسیدند، گرچه هیچکدام از آنها به مقصدشان اشاره ای نکرده بود.

از آخرین باری که هری آن را دیده بود، گارگویل نگهبان دفتر مدیر هنوز واژگون بود؛ به یک طرف افتاده بود، و کمی گیج به نظر می رسید. هری نمی دانست آیا می تواند رمز عبورها را تشخیص بدهد یا نه.

از گارگویل پرسید: "میتونیم بریم بالا؟"

مجسمه ناله کرد: "راحت باشید."

آنها از روی او رد شدند و روی پله مارپیچی که به آرامی و مثل یک آسانسور به طرف بالا می رفت ایستادند. هری در بالای پله ها را باز کرد.

نگاهی مختصر به تشت سنگی که هنوز روی میز قرار داشت انداخت و بعد صدای گوشخراشی باعث شد فریاد بکشد، و به یاد طلسم ها و بازگشت مرگ خوارها و دوباره متولد شدن ولده مورت بیافتد...

ولی این یک تشویق بود. دور تا دور اتاق، مدیرها و مدیره های هاگوارتز ایستاده بودند و او را تشویق می کردند؛ کلاه هایشان و در بعضی موارد کلاه گیس هایشان را تکان می دادند، دستشان را از چهار چوب بیرون می بردند تا دست های یکدیگر را بفشارند؛ در صندلی هایی که روی آن نقاشی شده بودند بالا و پایین می پریدند. دیلیس درونت بدون خجالت گریه می کرد. دکستر فورتسکیو شیپور گوشش را تکان می داد؛ و فینه آس نیجلوس با صدای بلند و تیزش می گفت: "و شایان ذکره که گروه اسلیترین هم نقش مهمی رو بازی کرد! یادتون باشه که فداکاری های ما فراموش نشه."

ولی هری فقط به مردی که در بزرگترین تابلو، درست پشت صندلی مدیر، ایستاده بود نگاه می کرد. قطرات اشک از پشت عینک هلال مانندش پایین می آمدند و روی ریش بلند و نقره ای اش می ریختند. و افتخار و قدر شناسی که از وجود او نشأت می گرفت، هری را مانند نغمه ققنوس التیام می بخشید.

بالاخره هری دست هایش را بالا برد و پرتره ها با احترام ساکت شدند. می خندیدند، چشم هایشان را پاک می کردند و با اشتیاق منتظر بودند که او حرف بزند. ولی او مستقیماً دامبلدور را خطاب قرار داد و سعی کرد کلماتش را با دقت فراوان انتخاب کند. گرچه خسته و خواب آلود بود ولی آخرین تلاشش را به کار بست تا آخرین مشاوره را هم بگیرد.

گفت: "چیزی که توی اسنیچ مخفی شده بود، من توی جنگل انداختمش. نمی دونم دقیقاً کجا ولی قصد ندارم دنبالش بگردم. شما موافقین؟"

دامبلدور در حالیکه بقیه هم قطارانش گیج و کنجکاو شده بودند گفت: "البته که موافقم پسر عزیزم. یه تصمیم عاقلانه و شجاعانه، ولی من کمترین از این هم ازت توقع نداشتم. شخص دیگه ای هم می دونه که کجا افتاده؟"

هری گفت: "هیچ کس." و دامبلدور خشنودیش را با تکان دادن سر نشان داد.

هری گفت: "ولی میخوام هدیه ایگنوتوس رو نگه دارم." و دامبلدور لبخند زد.

"البته اون مال توئه تا وقتی که به فرزندت بدیش!"

"و بعد این."

چوب الدر را بالا گرفت. رون و هرمیون با احترامی به آن نگاه کردند که او حتی در آن وضعیت خواب آلود و گیج هم دوست نداشت ببیند.

هری گفت: "من اینو نمی خوام؟"

رون با صدای بلند گرفت: "چی؟ دیوونه شدی؟"

هری با خستگی گفت: "میدونم قدرت زیادی داره ولی من با مال خودم راضی ترم. بنابراین..."

در کیسه دور گردنش جستجو کرد و دو نیمه چوب راج که فقط با یک پر ققنوس به هم وصل شده بودند را بیرون کشید. هرمیون گفته بود که چوب نمی تواند تعمیر شود و آسیبش جدی است. می دانست که اگر این کارساز نباشد، هیچ چیز دیگری کارساز نیست.

چوب شکسته را روی میز مدیر گذاشت، با نوک چوب الدر آن را لمس کرد و گفت: "ریپارو."

وقتی چوبش دوباره یک تکه شد، جرقه های قرمز از نوک آن بیرون زد. هری میدانست که موفق شده است. چوب راج و ققنوس را برداشت و گرمایی را در دستانش احساس کرد، انگار که چوب و دست از دوباره به هم رسیدنشان به وجد آمده بودند.

به دامبلدور که با مهربانی و تحسین فراوان به او نگاه می کرد گفت: "من چوب الدر رو به جایی که از اون اومده برمی گردونم. می تونه اونجا بمونه. اگه من مثل ایگنوتوس به مرگ طبیعی بمیرم، قدرتش از بین میره، درسته؟ آخرین ارباب هیچ وقت شکست نمی خوره. این پایان راهشه."

دامبلدور به نشان تأیید سر تکان داد و هر دو به هم لبخند زدند.

رون گفت: "مطمئنی؟" وقتی به چوب الدر نگاه می کرد نشانه های کوچکی از اشتیاق در صدایش احساس می شد.

هرمیون به آرامی گفت: "من فکر می کنم هری راست میگه."

هری گفت: "درد سر این چوب بیشتر از ارزشش. و اگه بخوام صادقانه بگم من به اندازه تمام عمرم در دسر داشتم." و رویش را از نقاشی ها برگرداند، در حالیکه فقط به تخت پرده داری که در برج گریفیندور منتظر او بود فکر می کرد، و نمی دانست آیا کریچر می تواند یک ساندویچ برای او به آنجا بیاورد.

قابل توجه خوانندگان عزیز:

این داستانها فقط متعلق به وبلاگ هری پاتر 2000 بود. برای آن دسته از دوستانی که در این مدت به این وبلاگ خیانت کردند و به جای دادن لینک به وبلاگ به شدت متاسفم.
عزت زیاده!

هدیه ای برای مترجمین: در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می رسانیم: مساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

اگر مایل به خواندن داستانهای در مورد هری پاتر هستید ما چندین پایان زیبای مختلف برای این کتاب نوشته ایم که می توانید در وبلاگ زیر داند و مطالعه فرمایید:

WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM

تاریخچه ای از وبلاگ هری پاتر 2000:

این وبلاگ کار خود را در مرداد ماه سال 1384 شروع کرد و با ارائه ترجمه کامل کتاب ششم قبل از سایر اینترنت بازدید کننده های خود را به دست آورد. از آن پس با ارائه اخبار جدید و داستانهای نوشته طرفداران در وبلاگ: WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM بین کاربران شهرتی بیش یافت و دیگر فاصله کنیم. اکنون در خدمت شما هستیم.

سخن آخر

(19 سال بعد)

ترجمه وبلاگ هری پاتر 2000

مترجم: سارا بلک

به نظر می رسید که آن سال پائیز ناگهان از راه رسیده است. صبح اولین روز سپتامبر سرد بود و در حالیکه خانواده کوچک به تندی از میان خیابان به سمت ایستگاه دودگرفته می رفتند دودی که از آگزوز ماشین ها بیرون می آمد و نفس پیاده ها در هوای سرد مانند تار عنکبوت به نظر می آمد. دو قفس بزرگ روی چرخ دستی های بزرگی که والدین خانواده هل می دادند معلوم بود و جفدهای داخل آنها با آزرده گی هو هو می کردند، دختر موقرمز که با ترس برادرانش را دنبال می کرد دست پدرش را محکم گرفته بود.

هری به او گفت: خیلی طول نخواهد کشید که تو هم خواهی رفت.

لیلی فین فین کنان گفت: 2 سال. من می خواهم الان برم.

در حالیکه خانواده راهشان رابه سمت دیواربین سکوی 9 و 10 باز می کردند و مسافران با کنجکاوی به جفدها خیره شده بودند، صدای البوس از میان سروصداهای اطراف به گوش هری رسید. پسران وی بحثی را که در ماشین شروع کرده بودند، از سر گرفته بودند.

- من در اسلایترین نخواهم بود. نخواهم بود.

جینی گفت: جمیز راحتش بگذار.

جمیز در حالیکه به برادر کوچکترش می خندید گفت: من فقط گفتم او ممکن است در آنجا بیافتد. هیچ چیز غلطی در این نیست. او ممکن است در اسلایترین بیافتد.

اما جمیز نگاه مادرش را دید و ساکت شد. 5 پاتر به دیوار نزدیک شدند. جمیز با نگاه کوتاه از خودراضی گونه ای که از بالای شانه به برادر کوچکترش انداخت، چرخ دستی را از مادرش گرفت و شروع به دویدن کرد. چند لحظه بعد او ناپدید شد.

البوس سریع و درحالیکه چند لحظه غیبت برادرش را غنیمت می شمرد از پدر و مادرش پرسید: برای من نامه می نویسید. مگر نه؟

جینی گفت: اگر تو بخواهی هر روز.

آلبوس سریع گفت: هر روز نه. جمیز می گوید اکثریت افراد تقریبا ماهی یکبار نامه از خانه دریافت می کنند.

جینی گفت: سال قبل ما هفته ای سه مرتبه برای جمیز نامه می نوشتیم.

هری اضافه کرد: و تو هم بهتر است هر چیزی را که او در باره هاگوارتز می گوید باور نکنی. آن بردار تو عاشق خنده است.

در کنار هم آنها چرخ دستی دوم را هل دادند و سرعت گرفتند. وقتی که آنها به دیوار رسیدند، آلبوس لرزید اما هیچ تصادفی رخ نداد. در عوض خانواده وارد سکوی نه و سه چهارم شدند که به دلیل انبوه بخار خارج شده از قطار سریع السیر سرخ رنگ هاگوارتز تیره و تار بود. هیكلهای نامعلومی در میان بخار جابه جا می شدند و جمیز هم در میان آنها ناپدید شده بود.

آلبوس در حالیکه به اشکال مبهمی که در حین حرکت به سمت پائین سکو از کنارشان می گذشتند نگاه می کرد، مشتاقانه گفت: آنها کجا هستند؟

جینی با اطمینان گفت: پیدایشان خواهیم کرد.

اما بخار خیلی زیاد بود و تشخیص قیافه افراد سخت بود. صداها جدا از صاحبان صدا به نحو غیر طبیعی بلند به نظر می رسیدند. هری فکر کرد که صدای پرسوی را شنیده که با صدای بلند درباره قوانین چوبهای جارو سخنرانی می کرد و کاملا خوشحال بود که بهانه ای دارد که نایستد و سلام ندهد.

جینی ناگهان گفت: ال، فکر می کنم آنها هستند.

گروهی متشکل از 4 نفر که در کنار آخرین واگن ایستاده بودند از میان مه ظاهر شدند. قیافه آنها فقط وقتی مشخص شد که هری، جینی و آلبوس کاملاً کنار آنها رسیدند.

آلبوس که بی اندازه خاطر آسوده به نظر می رسید گفت: سلام
رز که ردای کاملاً نو هاگوارتز را هم بر تن داشت به او لبخند زد.

رون از هری پرسید: درست پارک کردی؟ من که درست پارک کردم. هر میون باور نمی کرد که من بتوانم امتحان رانندگی مشنگی را بگذرانم. مگر نه؟ او فکر می کرد که من امتحان کننده را گیج کرده ام. هر میون گفت: نخیر. من اینطوری فکر نمی کردم. من اعتقاد کامل به تو داشتم.

رون در حالیکه به کمک هری چمدان و جغد آلبوس را در قطار قرار می داد، در گوش او زمزمه کرد:
راستش را بخواهی من ممتحن را گیج کردم. فقط فراموش کرده بودم که به آینه بغل نگاه کنم و خوب چی؟ به جای آن می توانم از یک افسون فوق حساس استفاده کنم.

هنگامیکه به سکو برگشتند لیلی و هگو، برادر کوچکتر رز، را در حالی یافتند که بحث پرشوری را درباره این ادامه می دادند که هنگامیکه به هاگوارتز رفتند در کدام گروه خواهند بود.

رون گفت: هیچ فشاری در کار نیست ولی اگر در گریفیندور نباشید از ارث محروم می شوید.

- رون!

لیلی و هگو خندیدند اما آلبوس و رز خیلی جدی به نظر می آمدند.

هر میون و جینی گفتند: او منظوری نداشت.

اما رون دیگر به آنها توجه نمی کرد. به هری نگاه کرد و به سمت نقطه ای در 50 متری سر تکان داد. مه برای لحظه ای کم شده بود و سه نفر در میان بخار ایستاده بودند.

- نگاه کن کی آنجاست.

دراکو مالفوی در حالیکه کتی مشکی که تا زیر گلایش بسته شده بود را پوشیده بود در کنار همسر و پسرش ایستاده بود. موهایش مقداری عقب رفته بود که در نتیجه چانه نوک تیزش مشخص تر بود. پسر او همانقدر شبیه دراکو بود که آلبوس شبیه هری بود. دراکو متوجه هری، رون، هر میون و جینی که به او نگاه می کردند شد، مختصر سری تکان داد و به سمت دیگری چرخید.

رون زیر لب گفت: پس او اسکورپیوس کوچک است. رزی مطمئن شو که در تمام امتحان ها او را شکست بدهی. خدا را شکر که تو مغز مادرت را به ارث برده ای.

هرمیون نیمی جدی، نیمی شگفت زده گفت: رون برای رضای خدا سعی نکن آنها را قبل از اینکه حتی مدرسه را شروع کنند، دشمن همدیگر بکن.

رون گفت: حق با تو است. متاسفم

اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اضافه کرد: البته خیلی هم با او صمیمی نشو. پدر بزرگ ویزلی هیچ وقت تو را نخواهد بخشید اگر با یک خون خالص ازدواج کنی.

- سلام

جیمز ظاهر شد. او از دست چمدان، جغد و چرخ دستیش راحت شده بود و ظاهرا از شدت هیجان خبری که داشت روی پا بند نبود.

نفس نفس زنان و درحالیکه به پشت سرش در میان بخار اشاره می کرد گفت: تدی آنجا است. همین الان دیدمش و حدس بزنی چه کار می کرد. ویکتوریا را می بوسید.

در حالیکه آشکارا از عدم علاقه والدین نا امید شده بود به آنها خیره شد.

- تدی ما. تدی لوپین. ویکتوریا را می بوسید. دختر دایی ما و من از تدی پرسیدم که چه کار می کند.

جینی گفت: تو مزاحمشان شدی؟ تو دقیقا مثل رون هستی.

جیمز گویا نگران بود که منظورش را واضح نرسانده اضافه کرد: و او گفت که آمده تا رفتن ویکتوریا را ببیند و بعد به من گفت که بروم دنبال کار خودم چون دارد ویکتوریا را می بوسد.

لیلی با هیجان زمزمه کرد. او! خیلی خوب خواهد شد اگر آنها با هم ازدواج کنند. آن وقت تدی واقعا عضو خانواده خواهد شد.

هری گفت: همین الان هم او تقریبا هفته ای 4 بار برای شام می آید. چرا فقط دعوتش نکنیم که با ما زندگی کند و به همین قانع باشیم؟

جیمز مشتاقانه گفت: آره. من حرفی ندارم که با ال در اتاقش شریک شوم. تدی می تواند اتاق من را داشته باشد.

هری محکم گفت: نه. تو وال فقط وقتی اتاقتان را شریک خواهید شد که من بخواهم خانه را از نو بسازم.

او ساعت قدیمی داغانی را که زمانی برای فابین پروت بود را چک کرد.

ساعت تقریبا 11 است. بهتر است که سوار قطار شوید

جینی در حالیکه جیمز را بغل می کرد گفت: فراموش نکن که سلام ما را به نویل برسانی

- مامان من نمی توانم به یک استاد سلام برسانم.

- اما تو نویل را می شناسی

جیمز چشم غره ای رفت

- خارج از مدرسه بله. اما در مدرسه او استاد لانگ باتم است مگر نه؟ من نمی توانم بروم سر کلاس گیاه شناسی و به او سلام برسانم.

در حالیکه برای حماقت مادرش سر تکان می داد، احساساتش را با حواله کردن لگدی به سمت البوس نشان داد.

- ال، بعدا می بینمت. مواظب تسترال ها باش.

- فکر کردم که آنها نامرئی هستند. تو گفتی که آنها نامرئی هستند.

اما جیمز فقط خندید، اجازه داد تا مادرش او را ببوسد، پدرش را سریع در آغوش کشید و سپس وارد قطار شد که سریع در حال پرشدن بود. آنها او را دیدند که دست تکان داد و بعد وارد راهرو قطار شد تا دوستانش را پیدا کند.

هری به آلبوس گفت: تسترال ها اصلا چیزی نیستند که باعث نگرانی تو شوند. آنها خیلی نجیب هستند و هیچ چیز ترسناکی درباره آنها وجود ندارد. در هر حال، تو با کالسکه ها وارد مدرسه خواهی شد. تو با قایق ها خواهی رفت.

جینی برای خداحافظی آلبوس را بوسید.

- کریسمس می بینمت

هری در حالیکه پسرش او را در آغوش می گرفت گفت: خداحافظ ال. فراموش نکن که هاگرید جمعه دیگر برای چای دعوت کرده است. با پیوز در نیافت. تا وقتیکه یاد نگرفته ای، با هیچ کس دوئل نکن و اجازه نده که جیمز از کوره درت ببرد.

- چی می شود اگر من در اسلایترین بیافتم؟

زمزمه فقط برای پدرش تنها بود و هری می دانست که تنها لحظه عزیمت توانسته است آلبوس را مجبور کند تا بزرگترین ترسش را آشکار کند.

هری قوز کرد به نحویکه صورت ال کمی بالاتر از او بود. در میان سه فرزند هری، تنها البوس چشمان لیلی را به ارث برده بود.

هری آرام به نحوی که هیچ کس جز جینی نتواند بشنود، و جینی آنقدر سیاستمدار بود که وانمود کند دارد برای رز که در قطار بود دست تکان می دهد، گفت: آلبوس سوروس، تو به یاد دو نفر از مدیران هاگوارتز اسم گذاری شده ای. یکی از آنها از اسلایترین بود و احتمالاً شجاعترین آدمی بود که تا به حال من دیده ام.

- اما فقط

- گروه اسلایترین یک دانش آموز عالی خواهد داشت مگر نه؟ ال این موضوع اصلاً برای ما مهم نیست. اما اگر برای تو مهم است، می توانی گریفیندور را بر اسلایترین انتخاب کنی. کلاه گروه بندی انتخاب تو را در نظر خواهد گرفت.

- واقعا؟

هری گفت: برای من که در نظر گرفت.

او تا به حال این موضوع را به هیچکدام از فرزندانش نگفته بود و می توانست تعجب را در صورت آلبوس ببیند. اما در تمام طول قطار درها در حال بسته شدن بودند. هیكله‌های نامشخص والدین دیده می شد در حالیکه برای آخرین بوسه جلو می رفتند و یا در آخرین لحظات نکاتی را خاطر نشان می کردند. آلبوس داخل کوپه پرید و جینی در را پشت سر او بست. دانش آموزان در نزدیکی آنها از پنجره ها آویزان شده بودند. به نظر می آمد تعداد زیادی از چهره ها چه در داخل قطار و چه خارج از آن به سمت هری چرخیده بودند.

آلبوس در حالیکه او و رز گردن کشیده بودند تا به دیگران نگاه کنند گفت: برای چه همه به ما خیره شده اند؟

رون گفت:

- اجازه نده این موضوع نگرانت کند. به خاطر من است. من فوق العاده معروف هستم.

آلبوس، رز، هگو و لیلی خندیدند. قطار شروع به حرکت کرد و هری در حالیکه صورت کوچک پسرش را که از هیجان می درخشید را نگاه می کرد در کنار آن به راه افتاد. اگرچه نگاه کردن به پسرش در حالیکه داشت از او دور می شد برای هری حالتی نسبتاً مانند عزاداری داشت به لبخند زدن و دست تکان دادن ادامه داد.

آخرین نشانه های بخار در هوای پائیزی ناپدید شد. قطار پیچید و ناپدید شد. دست هری هنوز برای خداحافظی بالا بود.

جینی زمزمه کرد: او حالش خوب خواهد بود.

هری در حالیکه به او نگاه می کرد، ناخودآگاه دستش را پائین آورد و زخم صاعقه شکل روی پیشانیش را لمس کرد

می دانم که این طور خواهد بود.

زخم برای 19 سال باعث دردی برای هری نشده بود. همه چیز خوب بود.

هدیه ای برای مترجمین: در پی درخواست دوستان برای کمک برای فرید هدیه برای

مترجمین این شماره مساب که برای بانک ملی و مساب سیبا است را برای آن دسته از دوستانی که می خواهند برای این امر کمک کنند به اطلاع می رسانیم: مساب سیبا به شماره: ۰۱۰۱۵۸۰۹۲۹۰۰۳ به نام سید مسن ثاقبی. بعد کل مبلغ جمع شده را به نسبت تعداد مترجم ها مساب کرده هدیه ای مناسب تهیه می کنیم.

در پایان امید وارم که از ترجمه های وبلاگ لذت برده باشید. ما کتاب هفته را برای بار اول در جهان در عرض یک هفته برایتان ترجمه کردیم. شاد و سربلند باشید.

فدانگهدار

راستی اگر همچنان مایل به خواندن داستانهای در مورد هری پاتر هستید ما چندین پایان زیبای مختلف برای این کتاب نوشته ایم که می توانید در وبلاگ زیر دانلود و مطالعه فرمایید:

WWW.BOOKHP2000.BLOGFA.COM